

## کرامات و عجایبی از شهید یونس زنگی آبادی

«یونس زنگی آبادی» سال ۱۳۴۰ خورشیدی در خانواده ای مستضعف و متدین در روستای «زنگی آباد» در «کرمان» به دنیا آمد. پدرش «ملاحسین» مردی مومن و عاشق اهل بیت بود. وقتی در سن هفتاد و پنج سالگی از دنیا رفت یونس دوازده سال بیشتر نداشت. پس از پدر، مادر خانواده با سختی و مشقت برای تامین معاش زندگی همت کرد.

از این پس، یونس نوجوان برای کمک به هزینه زندگی در کنار درس خواندن، به کارگری روی آورد. با شروع زمزمه های انقلاب در حالی که دانش آموز دبیرستانی بود در تظاهرات و حرکت های انقلابی نقش جدی داشت.

با پیروزی انقلاب اسلامی به کردستان رفت و در سال ۱۳۶۰ لباس سبز پاسداری را رسمابه تن کرد.

تدبیر، شجاعت و جسارت او در عملیات مختلف باعث شد تا او رافرمادهی بنامیم که تمام زندگی اش در جبهه های جنگ خلاصه می شد. خاک شلمچه و عملیات کربلای پنج باشکوه ترین فراز زندگی سردار شهید حاج یونس

زنگی آبادی بود. حماسه شور انگیز حاج یونس در این عملیات، نام زیبایی او را برای همیشه در کنار نام مردان بزرگ این سرزمین جاودانه کرد. از یونس دو فرزند به نام های مصطفی و فاطمه به یادگار مانده است.

منبع: "ظهور" نوشته ی علی موذنی، ناشر لشگر ۴۱ تارالله، کرمان-۱۳۸۴

### وصیت نامه

بسم الله الرحمن الرحيم

علی(ع): (بالاترین مرگها شهادت است)

ان الله يحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص. (قرآن کریم)

(همانا خدا دوست می دارد کسانی را که در راه او صف زده، گویا ایشانند بنیانی ساخته شده)

با سلام بر امام زمان(عج)، رهبر انقلاب، رزمندگان، شهداء و شما ملت شهید پرور؛

هر بار که عملیاتی می شود چندین نفر از یاران امام از جمع رزمندگان به سوی معشوق رهسپار میشوند و دعایشان که اول پیروزی بر دشمن و بعد شهادت است مستجاب می شود. دعای ما نیز این است و حال نمیدانم که در این عملیتهای آخرین آیا خداوند رحمان دعای این عبد منان و ذلیل را مستجاب می کند یا نه. بلی این راهی است رفتنی و همگی باید از این گذرگاه و این کاروان که دنیاست عبور کنند، با توشه هایی که خودشان برداشته اند و کشتی که روی این مزرعه انجام داده اند، باید رفت و هیچ تردیدی در آن نیست. حالا که باید برویم چه بهتر از اینکه در راهی خوب قدم بگذاریم و در آن برویم، ما که در این راه قدم گذاشته ایم امیدوارم که خداوند ما را ثابت قدم بدارد و به برکت خون شهداء ما را نیز بیخشد. من از خدا می خواهم که مرگ مرا شهادت و در راهش از من قبول بفرماید و ما را در جوار رحمتش با شهدای مخلص همراه بفرماید. این مسیر، مورد تأیید انبیاء و اولیاء خدا بوده و امیدوارم که بتوانم خودم را در این مسیر حفظ کنم و نلغزم و از خدا می خواهم مرا ثابت قدم بماند. مسئله ای که هست این است که این بدن برای روح انسان قفس است و روح ملکوتی انسان در آن زندانیست و این بدن است و دست ماست که چگونه آنرا بکار ببریم، آیا او را در راه صاحبش تعلیم دهیم و یا دشمنش که هوای نفس و شیطان است و بعد از تعلیم با مرگ است که قفل این قفس شکسته شده و روح انسان پرواز می کند، به سوی رب و حال مانده است برداشت بذری که در این دنیا کاشته ایم، خوب کاشته ایم که موقع برداشت خوب برداشت کنیم و یا بد کاشته ایم که مطابقش برداشت کنیم. می خواستم سخنی هم با ملت داشته باشم اما می بینم که فهم ملت بالاتر از سخنان من است و بالاتر از صحبت هایی که من می کنم ولی بخاطر یادآوری چند کلمه ای می گویم همانطور که دیگر شهدای عزیز ما در وصیتنامه های خود ذکر کرده اند و همانگونه که شما به آن عمل می کنید این است که مواظب منافقین داخلی باشید و نگذارید آنها پا روی خون شهدای ما بگذارند و ثمره خون شهدای ما را پامال کنند و همانگونه که تا به حال ثابت قدم بوده اید از این به بعد نیز پا در رکاب باشید. عرضی هم با خانواده دارم و این است که خوشحال باشید، توانستید هدیه ای یا بهتر است بگویم امانتی که خدا بدست شما داده است توانستید به نحو احسن تربیت کرده و به راه خدا

رهسپار کنید و امانت او را پس دهید. اگر می خواهید فغان و زاری کنید در فقدان من، من حرفی ندارم اما شما کمی فکر کنید آیا خون ما از خون امام حسین(ع) ، حضرت علی اکبر(ع) ، ۷۲ تن از یاران عاشورا و یاران حسین(ع) رنگینتر است. از آنها بگذریم چون به پای آنها نمی رسیم آیا خون ما از شهدای عملیاتی قبل رنگینتر است. چگونه آنان در راه حق فدا شدند ما هم مثل آنها و از آنها کمتر، از این که بگذریم آیا شما از زینب(س) بالاترید آیا از فاطمه زهرا(س) بالاترید آیا از مادران و پدران دیگر شهدای ما بالاترید، چطور آنها در فقدان عزیزانشان صبر می کنند و شکوه و شکایت را برای آخرت می گذارند، در آنجا به شکایت قوم ظالم برخیزید شما نیز دل خود را پهلوی دل آنها بگذارید و خود را مانند آنها کنید اجر و ثوابش بیشتر از ناله و گریه و زاری کردن است. از شما می خواهم مرا عفو کنید زیرا نتوانستم آنطور که شما می خواستید باشم امیدوارم که مرا ببخشید. در ضمن لازم است که بگویم برای من نماز قضا بخوانید و تعداد ۱۸ روزه قضا دارم که اگر موفق نشدم بگیرم شما بگیرید. دیگر عرضی که قابل گفتن باشد ندارم فقط از شما می خواهم که امام امت را تنها نگذارید و از خدا می خواهم که امام امت را تا ظهور حضرت حجت(عج) حفظ کند. رزمندگان اسلام را پیروز فرماید، ظهور امام زمان(عج) را نزدیک فرماید و اسلام را در سراسر جهان با نابودی کفر رایج بگرداند. آمین یا رب العالمین.

در قاموس شهادت واژه ای بنام وحشت نیست.

از همگی می خواهم که اگر بدی از ما دیدید عفو نمایند.

(خدایا خدایا تو را به جان مهدی تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار)

حاج یونس زنگی آبادی

## وصیت نامه دیگر

بسم الله الرحمن الرحيم

آنانکه در راه کشته شده اند مرده نیندازید بلکه آنان زنده اند و در نزد خدایشان روزی می خورند. عمران آیه ۱۶۹

اگر با کشتن من اسلام باقی می ماند پس ای شمشیرها مرا فرا گیرید. (امام حسین علیه السلام)

بنده حقیر این سعادت بزرگ را در وجود نمی دیدم ولی وقتی به مهربانی و بخشندگی خداوند می نگرم، امیدوار می شوم. امیدوارم که خداوند ما را در زمره شهداء قرار دهد. چون وقت ندارم و همه دوستان تجهیزات بسته اند و آماده رزم با صدام جنایتکار هستند لذا چند جمله ای به عنوان وصیت نامه برای خانواده ام می نویسم. اول کلمه ام این است که ان شاء ... مرا می بخشند و مرا حلال می کنید، ای مادر مهربان انشاء ... که زحمات و تلاشهایی را که برای بزرگ کردن و با سواد کردن من کشیدید را به من می بخشید و حلال می کنید. امیدوارم که در پیشگاه حضرت زهرا(س) در قیامت بگویند که من هم دین خود را نسبت به اسلام اهداء کردم. از عیال می خواهم که مرا ببخشند اگر حرف بدی از من شنیده و کار بدی از من دیده مرا حلال کند و یک خواهش از ایشان دارم که پسرمان(مصطفی) را همچون مادر قاسم بن الحسن (بزرگ، تربیت، با ادب و با سواد سازد) و در زمان نیاز او را جهت مبارزه با دشمنان اسلام بفرستید. از پدر و مادر عیال و برادرم و خواهرم می خواهم که مرا حلال کنند و اگر خطایی، بی ادبی یا اشتباهی از من دیده اند مرا حلال کنند. همسرم خانه ای که در اختیار دارم را تا زمانی مادر من زنده هستند این خانه از خودشان می باشد و از این خانه سهمیه ای جدا گانه دارند و زمانیکه در حیات نباشند در اختیار خانواده ام قرار می گیرد انشاء... در حقوقی که برایم می گیرند وامهای مرا بپردازید و بدهکاریهای من به شرح زیر می باشد.

۱- هفتصد تومان نذر مادر سید مهدی کردم که مادر شفا پیدا کنند آن را بپردازید.

۲- (۱۲۰۰) هزار و دویست تومان پول بیت المال از من می خواهد آن را بپردازید.

۳- یک عدد اسلحه کلاشینکف و یک عدد اسلحه کمری دارم در صورت شهادت تحویل برادر آقای حاج قاسم سلیمانی بدهید.

۴- اگر پول یا بودجه ای پیدا کردید به اندازه ۳ ماه نماز قضا به اندازه ۱۵ روز روزه قضا برایم بخرید. دیگر بدهکاریها را که خودتان بهتر می شناسید.

والسلام برادر حقیر شما یونس زنگی آبادی شب عملیات ساعت ۹ شب

## زندگی آبادی به روایت همسرش

مادر حاج یونس، خاله من بود و فقط دو تا پسر داشت: حاج یونس و مرتضی. خاله ام چون دختر نداشت، مرا مثل دخترش می دانست. اگر برای بچه های خودش لباس می خرید، همیشه برای من هم چیزی می خرید. من یادم نمی آید که مثلا مادر خودم برایم کفش خریده باشد. همیشه مادر حاج یونس برایم خرید می کرد. روزهای عید هم برایم پیراهنی یا چادری می آورد. از همان بچگی، با هم رفت و آمد خانوادگی داشتیم. در دورانی که من دانش آموز مدرسه راهنمایی بودم، حاج یونس محصل دبیرستان بود. وقتی به خانه شان می رفتیم، چون من دست چپی بودم، می گفت همه تکلیفهای مرا باید پاکنویس کنی. اگر فرصت می شد، در همان خانه شان پاکنویس می کردم؛ و اگر نه تکلیف هایشان را علامت می زد و به خاله ام می داد و می گفت: ببر این تکلیفها را بده، بگو پاکنویس کند.

در همان زمانها بود که من فهمیدم او رساله امام را دارد. یک دفعه که به خانه ما آمده بود، به من گفت: من رساله امام را دارم. به شرط اینکه هیچ کس نفهمد، می دهم تا تو هم بخوانی. خودم شبها آن را می خوانم. تو هم روزها برو و از زیر کاههای کاهدانی، کتاب را بردار و بخوان.

هنوز هم همان رساله امام را می خواندیم، در خانه مان هست.

موقعی که حاج یونس به کلاس دوم دبیرستان می رفت، من سوم راهنمایی بودم. روزی با ناراحتی به خانه ما آمد و به مادرم گفت: خاله، دختری که به مدرسه می رود، اگر خواستند عکس بدون رو سری یا بی چادر بگیرند، بگو عکس بر ندارد.

روز دیگر هم آمد و گفت: اصلا امروز نگذار دختری به مدرسه برود. امروز می خواهند رژه بروند.

من از همان کودکی هم فهمیدم که حاج یونس در سطح خیلی بالایی است.

بعد از اینکه دوره راهنمایی حاج یونس تمام شد، چون توی زندگی آباد دبیرستان نبود، خاله ام حاج یونس و برادرش را برداشت و رفتند کرمان. در آنجا اتاق کوچکی در خیابان سر باز اجاره کردند. خاله ام برای تامین کمک خرجی، به خانه یکی از همان معلمهایی که در زندگی آباد بچه هایشان را مادری می کرد، می رفت و کار می کرد و کرایه اتاقی را که اجاره کرده بود، در می آورد. اما وقتی حاج یونس سوم دبیرستان را تمام کرد، مادر حاج یونس به خاطر مشکلات زندگی و سختیهایی که وجود داشت، دو باره به زندگی آباد برگشت. حاج یونس هم مجبور شد سال آخر دبیرستان را خودش به تنهایی در یک اتاق کوچکی که اجاره کرده بود، زندگی کند.

یک دفعه من و مادرم با مادر حاج یونس برای رفتن پیش دکتر، به اتاقش رفتیم. اتاق کوچکی داشت که بسیار

سرد بود. مادر حاج یونس گفت

- ننه، شب چه جوری توی این اتاق سرد می خوابی؟! البته چراغ علاءالدین کوچکی داشت که می گفت وقتی از مدرسه می آید، روشن می کند؛ اما تا صبح سر ما می کشید و به روی خودش نمی آورد. حاج یونس در مقابل سختیها خیلی مقاوم بود، برای همین فوق العاده به او احترام می گذاشتم.

بعد از انقلاب هم که حاج یونس به سپاه رفت، به خاطر سپاهی بودن او و ایمانی که در صورتش می دیدم، خیلی به او علاقمند بودم، اما آج یونس به خاطر حیایی که داشت، هیچ گاه علاقه خود را به من ابراز نمی کرد تا اینکه ماجرای ازدواج من با پسر عمویم پیش آمد.

پسر عمویم یکی از خواستگاران من بود که حتی چیزی هم به عنوان نشان آورده بودند و در خانه ما گذاشته بودند. من هم از همان روز اول بنای مخالفت گذاشتم. دانما وقتی بحث ازدواج پیش می آمد، گریه می کردم. وقتی آنها به خانه مان می آمدند، به اتاق نمی رفتم و به راههای گوناگون، مخالفت خود را نشان می دادم. کار به جایی رسید که اثاثیه را که آورده بودند، پس فرستادیم.

حاج یونس تا آن موقع هیچ چیز نگفته بود. بعد از اینکه ما آنها را پس فرستادیم، یک روز پسر عمویم را که سوار چرخش کرده و در راه از او پرسیده بود: دختر عمویت را می خواهی؟

او گفته بود: من دیگر او را نمی خواهم. آنها اثاث ما را پس دادند. همان جا، حاج یونس به او گفته بود:

- پس از این به بعد، دیگر اسم دختر خاله ام را جایی نبر! من خودم او را می خواهم.

شب هم آمده بود به مادرش گفته بود که من می خواهم تنهایی به خانه خاله بروم. آن شب هم که آمد، یک قرآن و یک مفاتیح آورد. قبلا هم که رساله امام را آورده بود. وقتی نشست. گفت: اگر خواستید قرآن بخوانید، این را که خطش درشت است، برایتان گرفته ام. این مفاتیح هم، همه دعاها مثل زیارت عاشورا و دعای کمیل و... را دارد.

## خواستگاری

وقت رفتن هم به مادرم گفته بود: تا دم در بیا، یک عرضی دارم. جلوی در به پدرم گفته بود:

پدرم گفته بود:

- از شما بهتر کی؟ من حرفی ندارم. کور از خدا چی می خواهد؟ دو تا چشم بینا! من از خدا کسی مثل تو را می خواستم.

بعد که به خانه رفته بود، به مادرش هم نگفته بود که من رفته ام و از دختر خاله ام خواستگاری کرده ام.

فردای آن شب مادرم به خاله ام گفت که دیشب یونس آمده بود، یک قرآن و مفاتیح آورده بود. بعد هم از پدر طاهره خواستگاری کرده و گفته بود: من می خواهم خودم با طاهره صحبت کنم و شرایط را بگویم

روزی حاج یونس به خانه مان آمد. یک برگه بلند با لا نوشته بود. پشت و روی برگه پر از نوشته بود. آمد کنار مادرم نشست و گفت: خاله، می شود چند دقیقه از اتاق بیرو بروی و من شرایط را برای طاهره بخوانم. ببینم که با این شرایط حاضر است زن من بشود یا نه؟ مادرم از اتاق بیرون رفت و ما رو به روی هم نشستیم.

او بسم الله گفت و شروع کرد و شرایطش را خواند. اولین شرطش این بود که:

- من یک پاسدارم. الان هم عضو لشکر هستم. ممکن است بروم جبهه، دست یا پایم قطع شود. ممکن است قطع نخاع شوم. شاید هم اصلا بر نگردم. تو حاضری با من ازدواج کنی؟ تو حاضر هستی با مادر من بسازی. مادر هم خیلی می خواهد که تو با من ازدواج کنی. او تو را مثل دختر خودش قبول دارد؛ اما بدان؛ تو که با من ازدواج می کنی، زن من نیستی زن مادرم هستی. چون اگر من رفتم بر نگشتم و یا دست و پام قطع شد، تو باید بتوانی با این شرایط بسازی آیا اینها را قبول داری؟

من هم گفتم: من قبول دارم. من، من مادر تو را از مادر خودم بیشتر دوست دارم.

حاج یونس ادامه داد: یکی دیگر از شرایط من این است که اگر ازدواج کردیم و جنگ شروع شد، یا در منطقه ای ماموریت به من دادند و من هم خواستم تو را ببرم، تو باید همراه من بیایی. آیا این شرایط را قبول می کنی؟

من هم به خاطر اینکه حاج یونس را از صمیم قلب دوست داشتم، همه شرایطش را قبول کردم. یک به یک همه شرایطش را خواند و من هم تک تک آنها را قبول کردم.

او کاغذ را نگه داشت تا این که شب عقد کنان فرا رسید. یکی از شرایط حاج یونس این بود که دلم می خواهد مراسم عقد را در مسجد برگزار کنیم.

گفتم: من حرفی ندارم. ببینیم آنها را دیگر چه می گویند.

گفت: آنها را دیگر هر چه خواستند، می گویند. اصل کار، توافق خودمان است.

رسم است که برای خرید، بعضی ها با آدم می آیند؛ اما حاج یونس حساس بود. به مادرم گفته بود که برای خرید، مادر خودم را هم نمی بریم. هیچ کس لازم نیست همراهمان باشد. فقط من و ظاهره و شما.

خاله ام نا راحت شده و گفته بود: چرا می خواهی اینطوری بکنی؟

به مادرش گفته بود: مادر، من اصلاً خوشم نمی آید زنها را راه بیندازم تو بی بازار و از این مغازه به آن مغازه برویم.

سه تایی، موقع نماز مغرب و عشا، به مسجد جامع کرمان رفتیم. اول نمازمان را به جماعت خواندیم و بعد رفتیم داخل بازار. یک آیینه خریدیم. طلا هم که نه من دوست داشتم نه او؛ اصلاً نخریدیم. یک مانتو؛ یک دست بلوز و دامن و دو تا چادر هم خریدیم. همه خرید ما همین بود.

وقتی به زنگی آباد رسیدیم؛ هر کس می آمد و خرید ما را می دید، مسخره مان می کرد. می گفتند: این هم خرید است که شما کرده اید! اما ما خودمان دوست داشتیم اینجوری خرید کنیم.

صحبت مهریه هم که شد، من به حاج یونس گفتم: من فقط دوست دارم مهریه ام یک جلد قرآن مجید باشد.

حاج یونس گفت: نه یک جلد قرآن نمی شود. یک جلد قرآن و یک دوره کتابهای آیت الله شهید مطهری. بعد از ازدواج هم حاج یونس با من شوخی می کرد و می گفت: خیلی خوب است. مهریه تو کم است. یک قرآن و بیست جلد کتاب! من می توانم یک جلد قرآن بگیرم و بیست جلد کتاب، بعد هم تو بروی آن طرف من هم بروم این طرف.

اما مراسم عقد بندانمان را هم قرار شد در مسجد برگزار کنیم. دو تا گوسفند خرید و کشت. یک روحانی هم دعوت کرد و در مسجد صاحب الزمان زنگی آباد، دعای کمیل برگزار کردیم. دو تا مینی بوس هم از بچه های سپاهی کرمان آمدند. همه قوم و خویشانمان هم دعوت شده بودند مسجد صاحب الزمان. همه می گفتند: یونس، دعای کمیل انداخته است تو مسجد صاحب الزمان.

اصلاً هیچ خبری از عقد بندان نبود. ما هم مثل مردم عادی رفتیم و میان زنها نشستیم. او هم که خودش مشغول کار بود. آخوندی هم به نام حاج باقری دعوت شده بود. حاج یونس به حاج آقا باقری گفته بود: حاج آقا دفترت را آماده کن! بچه ها گفته بودند: مگر چه خبر است؟ می خواهی چکار کنی؟ حاج یونس گفته بود: مراسم عقد کنان من است!.

همه بلند صلوات فرستاده بودند و بعد هم زده بودند زیر خنده.

گفته بودند مگر روضه نیست؟

حاج یونس گفته بود: ما می خواهیم خطبه عقدمان را در مسجد بخوانیم. حاج باقری آن موقع آمد داخل زنها و دنبال من می گشت تا بله را از من بگیرد. هیچ کدام از زنها نمی دانستند چه خبر است. فقط مادر من و مادر حاج یونس میدانستند. مادر حاج یونس بلند شد و گفت: حاج آقا، اینجاست! من بله را آنجا گفتم و بعد هر دو آمدیم خانه و دفتر را امضا کردیم. خطبه عقدمان هم در مسجد خوانده شد. من یک سال عقد بسته اش بودم و در سال ۱۳۶۰، سه روز به محرم مانده، ازدواج کردیم. شب که می خواست به

خانه اش ببرد، اول با مادرم صحبت کرده بود که زن مرا به آرایشگاه نبرید. دست به صورت زن من نزنید. به موهای زن من دست نزنید. مادر من گفته بود: خاله، ما حرفی نداریم. هر جور بخواهی، ما هم حرفی نداریم.

من هم خودم هیچ اصراری به این کارها نداشتم. شاید اگر خودم قبلا با او صحبت کرده بودم، ماجرا طور دیگری می شد، اما برای اینکه او ناراحت نشود، من هم قبول کردم. البته شخصیت حاج یونس طوری بود که هیچ کدام از خانواده و طایفه مان دلش نمی آمد حاج یونس را ناراحت کند. شب هم وقتی مرا به خانه بردند، اول وضو گرفتیم و دعای کمیل خواندیم. شب جمعه بود. دعای توسل و بعد زیارت عاشورا و بعد از آن دو یا سه سوره از قرآن را هم خواندیم.

حاج یونس گفت: من چند تا دعا می کنم، تو هم آمین بگو.

دعای اولش این بود: خدایا یک حج نا غافل را هم نصیب من کن

خدایا شهادت را در راهت نصیب من کن.

این دعایش هم همین طور. خودش در جبهه بود و بچه های سپاه، کار حج اش را درست کرده بودند.

یکی از دعا هایش هم این بود: خدایا بچه اول من پسر باشد و اسمش را بگذارم مصطفی.

سومین دعایش هم مستجاب شد. بچه اولمان، پسر شد و نامش مصطفی.

هر سه دعایش مستجاب شد. بعد چند تا دعای دیگر هم کرد که من آمین گفتم. بعد از آن، نمازمان را خواندیم. بعد رفت بیرون و یک پارچ آب و یک قند آورد و گفت: روایت است که هر کس شب عروسی اش پای زنش را بشوید و آبش را در خانه بریزد، تا عمر دارند، خیر و برکت از خانه شان بیرون نمی رود.

من با شوخی و خنده گفتم: پاهای من کثیف نیستند. تو چرا می خواهی پاهای مرا بشویی؟

گفت: نه این روایت است. مهم این است که ما به روایت عمل کنیم!

## آغاز زندگی مشترک

بعد از آن، چون سه روز به محرم مانده بود، ما هر سه روز صبح، بعد از نماز با همدیگر زیارت عاشورا خواندیم.

اول محرم که شد، روز سوم عروسی ما بود که مردم معمولا آش می پزند؛ اما ما به خاطر محرم آش نپختیم و همان روز هم حاج یونس به جبهه رفت.

بعد از آن، روز بیستم عروسی مان حاج یونس در عملیات والفجر ۴ به شدت از ناحیه شکم مجروح شد. چند روز ددر یکی از بیمارستان های تهران ماند و بعد از ده یا پانزده روز، با جسمی مجروح به زندگی آباد برگشت.

در طول چند سال زندگی مشترکمان، او را چنان که شایسته بود، نشناختم. یکی از خصوصیات حاجی، نظمش بود. سعی می کرد کارهایی را که باید انجام دهد، بنویسد. مثلا صبح که می خواست از خانه بیرون برود، بر نامه های مهم خود را روی کاغذ می نوشت. مثلا می نوشت:

آن زمان هم که عقد بسته حاج یونس بودم، یک بار خانه مان آمد ما چیزی برای پذیرایی نداشتیم. مادرم رفت از مغازه کنار خانه مان، بسته ای شکلات یک بسگویت خرید و آورد. وقتی مادرم آمد حاج یونس با نا راحتی گفت:

- خاله، این خرید را برای من کردی؟

مادرم گفت نه خاله جان! خب، چیزی توی خانه نداشتیم و رفتیم این را خریدیم. قابلی که ندارد!

حاج یونس اصلا از این بسگویت نخورد. مادرم هم نا راحت شد؛ اما حاج یونس گفت: خاله جان نا راحت نشو. من نمی خورم تا یادتان باشد که خودتان را برای من به زحمت نیندازید. هر چه که توی خانه بود همان را بیاورید!

بعد از آن ،مادرم جرات نمی کرد موقعی هم که چیزی در خانه نبود به خاطر حاج یونس چیزی تهیه کند . یک بار هم با دو نفر از بچه های سپاه به خانه مان آمدند .ما چیزی برای نا هار تهیه نکرده بودیم .حاج یونس با خنده گفت : - هر چی دارید بر دار بیار !

گفتم :چرا نگفتی من چیزی آماده کنم ؟فقط یک کشک کشک کدویی در خانه هست !

ما با شرمندگی همان یک پیاله کشک را با نان بردیم .آنها هم سه تایی ،با شور و نشاط ،همان یک پیاله کشک را خوردند و سفره را جمع کردند ،انگار نه انگار که سه نفر جوان غذا خورده اند.

حاج یونس همان طور که به من گفته بود ،همه وظیفه خود را خدمت در جنگ می دانست و به هر طریقی شده ؛مردم زنگی آباد را برای بردن به جبهه تشویق می کرد .

یکی از مسائلی که باعث می شد بعضی ها به جبهه نروند یا بهانه ای برای جبهه نرفتن داشته باشند ،مشکلات مالی بود .اگر سر پرست خانواده چند ماهی در خانه نبود؛ قطعاً همه افراد خانواده به زحمت می افتند و مشکلاتی بوجود می آمد .حاج یونس برای حل این مشکل ،طرحی را مطرح کرد و خودش به همراه چند نفر دیگر از برادران ، این طرح را با جدیت دنبال کردند و به نتیجه رساندند .شماره حسابی را باز کرد و از پول آدم های خیر ،صندوق قرض الحسنه ای هم تشکیل داد . هر کس برای نرفتن به جبهه مشکل مالی داشت ،این صندوق آماده بود به او قرض بدهد تا برای جبهه رفتن دغدغه ای نداشته باشد .

پس از این ،حاج یونس به تک تک افراد مراجعه می کرد و می کوشید آنها را برای رفتن به جبهه تشویق کند و اگر مانعی بر سر راه دارند ،از میان بر دارد .

من بابا بزرگی داشتم که هفتاد هشتاد سال سنش بود .حاج یونس حتی او را به جبهه برد و یکی از آشنایانمان آمده و به مادر بزرگم گفته بود ؟

- مادر ، تو هم مگر کارت بنیاد شهید می خواهی که بابا را به جبهه فرستادی ؟

مادر بزرگ من هم گفته بود :

- آخر من چکار کنم ؟ این یونس دست از سر هیچ کس بر نمی دارد این پیرمرد را هم بر داشته و برده است ! من چکاره ام؟

با با بزرگ من خیلی پیر و ناتوان بود .حتی بند پوتینش راحاج یونس می بست .خودش توانایی این کار را هم نداشت .

بعضی وقتها تشویق های حاج یونس برای بردن مردم به جبهه ؛موجب آزار و اذیت ما می شد .

حاج یونس برای اینکه مرا نیز با حال هوای جنگ آشنا کند ،مرا به مناطق جنگی می برد .هنوز بچه نداشتیم که همراه او به اهواز رفتم .او از اینکه من در منطقه جنگی وقتم را با قرانت قرآن یا حفظ دعا بگذرانم ،بسیار خوشحال می شد .در سفر اولمان ،در چهل روزی که آنجا بودیم ،من دعای فرج ،دعای امام زمان ،دعای کمیل و زیارت عاشورا را تقریباً حفظ کرده بودم .حاج یونس مثل معلمی که به بچه ها تکلیف می دهد ،هر روز صبح که می خواست بیرون برود ،،به من تکلیف می کرد که دعایی را حفظ کنم .وقتی هم که می آمد ،دعا را از من می پرسید . می گفت :قرآن زیاد بخوان .روی بچه مان اثر می گذارد .

موقعی که در اهواز بودیم ،شب جمعه ای ،بعد از دو سه روز که حاج یونس به خانه نیامده بود ،آمد و گفت :آماده باش که می خواهیم با خانواده حاج آقا خوشی برای دعای کمیل برویم .

من آماده شدم و به اتفاق خانواده آقای خوشی ،به حسینیه ای در اهواز رفتیم . دعا که شروع شده بود ،دست کرده بود در جیبش که دستمالش را بیرون بیاورد ،دیده بود دستمال ندارد .یک لنگه جورابش را در آورده و سرش را روی زمین گذاشته بود تا گریه کند ،اما به خاطر خستگی خوابش برده بود .

دعای کمیل تمام شد و ما بیرون آمدیم .هر چه ایستادیم ؛حاج یونس نیامد .تعجب کردیم که چرا حاجی نیامد .بعد از اینکه دور و بر حسینیه کاملاً خلوت شد ،حاج یونس را خواب آلود دیدیم ؛در حالی که یک لنگه جوراب به پا و لنگه دیگر در دستش بود .همان طور که نزدیک می شد ،گفت : همین که سرم را روی زمین گذاشتم ،خوابم برد .الان هم مردی که داخل حسینیه بود ،مرا بیدار کرد .

این ماجرا باعث شد تا خانه بخندیم. حاج یونس می گفت: - الان من خواب هایم را کرده ام و حاضرم توی خط اول باشم. به او گفتم: - خب، اگر خوابت می آمد، اصلا چرا گفتی برویم؟ جواب داد: - من به خاطر تو آمدم. خواستم حداقل تو از دعا فیض ببری.

موقعی که اهواز بودیم. با خانواده حاج آقا خوشی برای باز دید از مناطق جنگی به خرمشهر حرکت کردیم. اول یکی دو ساعت در پارک نشستیم. ماشین های بسیجی ها که از کنارمان رد می شدند، با تعجب نگاهمان می کردند و می گفتند: اینها خانوادگی آمده اند اینجا خوشگذرانی؟! وقتی صدای گلوله می آمد، حاج یونس می گفت: شما باید به این صداها آشنا شوید.

بعد بلند شدیم و توی کوچه های خرمشهر حرکت کردیم. در یکی از کوچه ها، پیر مردی بسیجی جلویمان را گرفت.

حاج یونس گفت: حاج آقا اجازه بده اینها را توی کوچه های خرمشهر بگردانیم، ثواب دارد.

پیر مرد بسیجی با اضطراب گفت: - برادر خطر ناک است یا لا بر گردید.

در مسیر برگشت، چند گلوله به طرفمان شلیک شد. حاج یونس با خنده گفت: اینها شوخی شوخی می خواهند ما را به کشتن بدهند.

بعد با همدیگر گفتند: اگر این دو تازن شهید شوند، چه خوب می شود. ما می شویم همسر شهید.

حاج یونس با شوخی و خنده می گفت: من سخنرانی می کنم و بعدش هم چون بچه ندارم، خیالی نیست، اما تو باید گریه کنی.

حاج خوشی هم جواب داد: من گریه می کنم و می گویم: ای مردم، عیال را توی قبر نگذارید. او بچه کوچک دارد. مرا به جایش توی قبر بگذارید.

آنها با همدیگر شوخی می کردند و می خندیدند و ما را می خندانند.

حاشیه مسیری که خط عراقیها بود، حرکت می کردیم. حاجی تا نزدیک خاکریز عراقیها رفت که حتی سردار خوشی به او اعتراض کرد؛ اما حاجی پاسخ داد: باید خانم ها بفهمند که بچه های بسیجی اینجا چه می کنند. باید با سختی ها آشنا شوند. در همان حال، رزمنده ای ما را دید؛ جلویمان را گرفت و گفت:

- کجا برادر؟! چند قدم جلوتر؛ همه اش گلوله و تر کش است.

در آن موقع، حتی ماشین ما را هم در مسیر دیدند و چهار پنج تا گلوله خمپاره هم پشت سر ماشین زدند. حاج یونس سعی می کرد هیچ وقت مشکلات خودش را به خانه نیاورد و سعی می کرد نا راحتیهایی را که از شهادت دوستانش در لشکر داشت، به ما نگوید؛ اما بعضی موقع ها هم درد دل می کرد و مثلا می گفت: دلم برای فلان شهید تنگ شده است. دلم می خواست الان با هم لب حوض کوثر می نشستیم و حرف می زدیم. می بینی دنیا چقدر بی وفا است؟! الان فلانی رفته و من تنها مانده ام.

او نسبت به دنیا بسیار بی توجه بود. واقعا دنیا برایش پوچ و بی ارزش بود.

در طول چند سالی که من همسر حاج یونس بودم، یک کفش خوب به پای او ندیدم. بعضی وقتها که به مرخصی می آمد، می دیدم که پاشنه های پوتینش را دو لا کرده و پوشیده است؛ یا از کفشهای سفید فوتبالی که آن موقع ۲۵۰ تومان بود، می پوشید.

خیلی دلم می خواست یک بار هم که شده، کفش خوبی به پای حاج یونس ببینم. لباس هم که هیچ وقت نمی خرید. فقط همان لباسهایی را که سپاه می داد، می پوشید. در این ۵ یا ۶ سال، حتی یک پیراهن هم برای خودش نخرید. فقط وقتی که می خواست به مکه مشرف شود، ما دو تا پیراهن سفارش دادیم که برایش دوختند.

وقتی هم که از سفر مکه آمد، فقط با خودش یک قرآن آورده بود. ساکهایش را در کرمان گذاشته بود و گفته بود: من خجالت می کشم که ساک همراه خودم ببرم.

طوری هم آمده بود که هیچ کدام از ما نتوانستیم به پیشوازش برویم. روزی که آمده بود، من و مادر حاج یونس در خانه مادرم بودیم. موقع رفتن، مادر حاج یونس زود تر از من حرکت کرد و رفت. وقتی به خانه رسیده بود، دیده بود که حاج یونس، رختخواب انداخته، می خواهد استراحت کند. تا مادرش را دیده بود، بعد از سلام و علیک و دیده بوسی گفته بود: من آمده ام اما

اصلا بروز ندهید که من آمده ام فقط برو به طاهره بگو بیاید .

من داشتم به خانه می رسیدم که دیدم مادر حاجی با خوشحالی به طرفم می آید .گفتم : - گفتم خاله چطوری ؟خیلی خوشحالی !نکند حاجی آمده است !مادر حاج یونس گفت بله خاله جان !حاجی آمده ،اما به هیچ کس نگو .

وقتی به خانه رسیدم ،حاج یونس گفت : من خیلی خسته ام .تا عصر به کسی نگوئید ،اما عصر هر کاری خواستید بکنید .گوسفند بکشید .مهمان دعوت کنید .اما تا عصر به کسی نگوئید .

در مکه هم می گفتند حاج یونس و برادر میر حسینی از دیدن ایرانی هایی که دایم مشغول خریدن سوغاتی بودند دلگیر بودند .برادر میر حسینی به دوستانش گفته بود :بچه ها بیایید برویم توی کتاب فروشی های مکه ،حداقل این عرب ها بفهمند که بعضی از ایرانیها هم دنبال کتاب و مطالعه هستند . این دو ،از مکه و مدینه هیچ سوغاتی نخریده بودند .می گفتند :این پول ،ارز کشور است و ما باید ارز کشور را به داخل برگردانیم . آنها سوغات سفر مکه را از قم خریده بودند .به نظر خیلی ها حاج یونس در طایفه ما اخلاق عجیبی داشت .در زنگی آباد هم همه این را می دانستند .مثلا اگر حاج یونس پنج روز برای مرخصی به کرمان می آمد ،همه خبر دار می شدند و اگر کاری داشتند ،به او می گفتند .اگر کسی مریضی داشت ،در خانه را می زد و می گفت :حاجی اگر کرمان می روی ،عیال من مریض است .لطف کن او را با خودت ببر .

حاجی هم این کار را می کرد .او را دکتر می برد .دوایش را هم می گرفت و بر می گرداند و یا اگر کسی دندانش درد می کرد و یا روضه داشت و سبزی می خواست یا مهمان داشت و شیرینی می خواست ،حاجی کار همه را با خوشرویی انجام می داد .مردم هم همیشه احترام او را نگه می داشتند .

یادم هست که یکی از این جوانهای زنگی آباد ،موتور بزرگی سوار می شد و دانما از این خیابان زنگی آباد به آن سر می رفت و می آمد و تک چرخ می زد .چرخ جلوی موتورا بلند می کرد و با سرعت زیاد با یک چرخ حرکت می کرد .هیچ کس نمی توانست به او چیزی بگوید .حاج یونس که به مرخصی آمد به او گفتند که کسی چنین کاری می کند . روزی دیدیم که حاج یونس ،موتور آن جوان را به خانه آورده است . به آن جوان هم گفته بود که اگر خواستی موتور را ببری ،بیا به خانه ما .

آن جوان هم به خانه مان آمد .نمی دانم حاج یونس چطور با این جوان صحبت کرده بود که او رام شده بود .آن جوان ،هنوز که هنوز است ،همه جا می نشیند و از حاج یونس تعریف می کند .

از این نمونه ها که امر به معروف و نهی از منکر حاج یونس خیلی موثر و کار ساز افتاد ، یک دفعه برای دیدن یکی از اقوام به خانه شان رفته بودیم .حاج یونس شنیده بود که صاحب خانه خمس نمی دهد .من آن روز ها مصطفی را حامله بودم .در راه که می رفتیم ،حاج یونس به من گفت :هر چه جلویت گذاشتند نخور ،روی بچه اثر می گذارد .

وقتی به خانه شان رسیدیم ،میوه و شیرینی آوردند ،من گفتم دندانم درد می کند ،نمی توانم بخورم .چایی آوردند و اصرار کردند که حتما باید بخوری .من هم مجبور شدم بخورم .حواس حاج یونس هم به من بود .وقتی بیرون آمدیم گفت : دست بکن توی گلویت و سعی کن چایی را با لا بیآوری .مگر نگفتم روی بچه اثر می گذارد .

بعد از آن ،به خاطر حساسیتی که داشت ،خودش خمس آن را حساب کرده بود .بعدها هم شنیدم که حاجی طوری بر خورد کرده بود که دیگر آنها هم خمسشان را پرداخت می کردند .

همچنین یادم هست که یکی از آشنایانمان خمس نمی داد .حاج یونس به آنها هم گفت :چون خمس نمی دهی ،من هم به خانه تان نمی آیم .

آنها علاقه عجیبی به حاج یونس داشتند .حاج یونس ،سه چهار ماه خانه آنها نرفت .آنها وقتی متوجه شدند که واقعا علت نرفتن حاج یونس به خانه آنها خمس ندادن است ،به دفتر امام جمعه رفتند و خمسشان را پرداخت کردند .

یک بار تعریف می کرد که روز پنجشنبه ای ،با موتور یکی از دوستان برای زیارت به بی بی حیات رفتیم .نماز مغرب و عشا را که خواندیم ؛به بچه ها پیشنهاد کردم :بیایید دعای کمیل را همین جا بخوانیم .

سه نفری نشستیم و هر کدام یک قسمت از دعا را خواندیم .همین که دعا تمام شد و می خواستیم بر گردیم ،پیر زنی از پشت پرده چند بار یا الله ...یا الله گفت و به قسمت مردها آمد .در قسمت مردها فقط ما سه نفر بودیم .پیرزن ،پنج تومان از جیبش در آورد

وهمان طور که به طرف ما دراز کرده بود، گفت " خدا انشا الله قبول کند. این پول نا قابل را تقسیم کنید. گفتیم: ما این دعا را برای خودمان خواندیم. شما هم که گوش کرده اید، خدا قبول کند. پیرزن گوش نکرد و گفت: من نذر کرده ام. باید حتما این پنج تو مان را از من بگیرید.

مصطفی که به دنیا آمد، حاج یونس تا روز یازدهم تولد مصطفی ماند و بعد به جبهه رفت. فاطمه را که خدا به ما داد، حاج یونس به شدت زخمی شده و در بیمارستان بود. در این دوران وقتی حاج یونس در خانه بود، نمی گذاشت که مادر من یا مادر حاج یونس لباس های من یا لباس های بچه را بشوید و لباسهای خودش را هم قایم می کرد و شبها موقعی که همه خوابیده بودند، می شست. صبح هم که بلند می شدیم، می دیدیم که لباسها روی بند پهن شده است. وقتی هم که مادرم ناراحت می شد؛ با مهربانی به مادرم می گفت: - خاله جان، وظیفه من است. زن من است. این بچه من است. شما چرا باید ذیت شوید؟!

صبح زود و بعد از نماز هم مشغول شستن ظرفها می شد. یک بار مادرم از او خواهش کرد که این کار را نکند؛ اما حاج یونس جواب داد: خاله جان؛ من که هیچ وقت نیستم. لا اقل بگذارید این چند روزی که می آیم؛ کمی کمک کنم.

وقتی که به مرخصی می آمد، تمام امکاناتی را که ما احتیاج داشتیم؛ تهیه می کرد. می گفت، من که نیستم، زن من یک کیلو گوشت هم نمی گیرد که بچه ها بخورند. خودش می رفت و چیزهایی که لازم داشتیم، تهیه می کرد و می آورد. روز تولد مصطفی که حاج یونس می خواست به جبهه برود؛ گفت: مصطفی را آماده کن که باید برویم.

پرسیدیم: کجا؟ گفت: - با خودم عهد کرده ام که مصطفی را قبل از هر جایی به زیارت ببرم! به همین خاطر، برای زیارت امامزاده حسین به جویبار رفتیم.

پس از زیارت امامزاده حسین، حاج یونس خیلی خوشحال بود و با شور و نشاط عجیبی می گفت:

حالا خیال من راحت شد. کاری را که باید انجام می دادم؛ الحمد لله انجام دادم. در اولین روزهای زندگی مصطفی؛ او را به زیارت بردیم که انشا الله مهر و محبت اهل بیت در دلش جا بگیرد.

حاج یونس خودش هم عاشق زیارت بود. از هر موقعیتی که به دست می آورد و امکان زیارت وجود داشت، استفاده می کرد.

یک بار که به مرخصی آمده بود گفت: من پنج روز مرخصی دارم. می خواهم برای زیارت به مشهد بروم. اگر شما می آید که با هم می رویم؛ اگر نمی آید، من ۲ یا ۳ خانواده شهید بر می دارم و برای زیارت می برم.

من دیدم که همین پنج روز هم از دست می رود و حاج یونس به جبهه بر می گردد، گفتم چرا نیاییم؟ حتما می آیم!

آن شب که در کاظم آباد مهمان بودیم، صاحبخانه آمد و گفت: یالا بلند شوید که می خواهیم برویم مشهد؛ حاج یونس باسید محمد تهامی برنامه ریزی کرده بودند.

من فاطمه را برداشتم و بیرون آمدم. جلوی در دیدم که سید محمد تهامی برای آماده کردن خانواده اش به زرنده می رود.

حاج یونس هم گفت: ما هم به زنگی آباد می رویم و آماده می شویم.

اتفاقا من دندانم را کشیده بودم و جایش خیلی درد می کرد. به حاج یونس گفتم: حاجی، من جای دندانم خیلی درد می کند. دو تا بچه کوچک را چطور در این سرما بر داریم و برویم؟ حاج یونس گفت اگر نمی خواهی نیا من می روم و ۲ یا ۳ خانواده شهید بر می دارم و می رویم.

بناچار راه افتادم. سید لباس بچه را همین طور نیمه تمام در ماشین گذاشتم؛ وسایل لازم را هم خیلی تند آماده کردم. و ساعت نه؛ از جاده زنگی آباد به مقصد مشهد به راه افتادیم.

از شب تا صبح، همین طور حرکت می کرد، از درد در عذاب بودم. وقتی به فردوس رسیدیم؛ حاج یونس گفت: - عیال من دندانش درد می کند. امروز تا عصر در مسجد می مانیم تا دندانش خوب شود؛ بعد به مشهد می رویم. بعد رفت و چند دقیقه بعد با ظرفی که ده پانزده کیلو شیر گاو داشت، برگشت. تا عصر شیر را می جوشاند و به من اصرار می کرد که آن را بخورم.

خدا شاهد است وقتی به مشهد رسیدیم، دیگر دردی نداشتم و جای دندانم که کشیدم کاملاً خوب شده بود.

پنج روزی که در مشهد بودیم، توفیق داشتیم که هر روز به زیارت برویم. حاج یونس، مصطفی را که کوچک بود، روی شانهاش می گذاشت و مرتب با او بازی می کرد و حرف می زد. ما هم بطور کامل به زیارت می رفتیم.

در سالهای زندگی مشترکمان، من هیچ گاه از حاج یونس نشنیدم که از موقعیت خودش در جنگ بگوید. یک بار از او پرسیدم: حاج یونس، تودر لشکر چکاره ای؟ از من که می پرسند حاج یونس چکاره است، من خودم هم نمی دانم چه جوابی بدهم؟ حاج یونس گفت: - بگو شوهر من سرباز امام زمان است

هیچ وقت من از خودش نشنیدم که او از فرماندهان لشکر است.

البته وقتی که زخمی می شد و در بیمارستان بستری بود، از افرادی که برای ملاقات او می آمدند، می توانستم بفهمم که او هم نقش مهمی در جنگ دارد؛ اما معمولا برای اینکه توجه ما را از مجروحیت خود دور کند، شوخی می کرد و سعی می کرد مسئله را خیلی کوچک جلوه دهد. وقتی که زخمی می شد، می گفت: «به من برسید که زود تر خوب بشوم و به جبهه برگردم.»

یک بار که زخمی شده بود حاج قاسم سلیمانی برای عیادتش آمده بود. حاج یونس هم تا حاج قاسم را دید، شروع به اعتراض کرد و گفت: «حاجی، اینها عسل و روغن خوب به من نمی دهند که بخورم و زودتر خوب بشوم.»

حاج قاسم هم وقتی بیرون آمده بود، یک پارچ عسل و یک پارچ روغن خریده و فرستاده بود. وقتی عسل و روغن را آوردند، گفتند که حاج قاسم گفته:

- حاج یونس خوب بخورد که زودتر خوب شود و به جبهه برود.

من در طول زندگیمان فقط به خاطر یک موضوع، غصه خوردن و نا راحتی عمیق حاج یونس را کاملا حس کردم. در آنجا بود که در سراسر وجود حاج یونس، رنج و عذاب را می دیدم. آن هم زمانی بود که مادر حاج یونس سگته کرد. وقتی مادر حاج یونس سگته کرد، دست و پایش سنگین شده بود. زبانش هم کمی سنگین کار می کرد. حاج یونس می بایست یک ماه مادرش را برای معالجه به کرمان می برد تا زیر برق بیندازند. آن موقع حاج یونس خودش به شدت زخمی و شکمش پاره شده بود؛ اما همیشه مادرش را کول می گرفت و کارهایش را انجام می داد. من هم هر وقت می خواستم این کار را بکنم می گفت:

- نه تو نمی توانی. این کارها وظیفه من است. مادر من است.

او از این که مادرش ناراحت بود، به سختی رنج می کشید و تحمل نا راحتی مادرش را نداشت.

آخرین دفعه ای که حاجی به مرخصی آمد، ده روز ماند. من در آن روزها سرما خوردگی شدیدی داشتم. گلویم درد می کرد و به شدت مریض بودم. حاجی هم مرا به کرمان پیش دکتر برده بود. شب بود و تلویزیون هم روشن بود. ناگهان حاجی بلند شد و تلویزیون را خاموش کرد. کنار دیوار یک متکا گذاشت و نشست و گفت: «من امشب با تو چند کلمه حرف دارم.»

البته در آن چند شبی که حاجی به مرخصی آمده بود احساس کرده بودم که حال عجیبی دارد.

هر موقع از شب که از خواب بیدار می شدم می دیدم که حاج یونس سر بر سجده گذاشته است و گریه می کند. آن شب ها نماز شبش مثل همیشه نبود. شاید دو ساعت طول می کشید.

حالا که فکر می کنم، میبینم آن وقت ها من چون دو تا بچه کوچک داشتم و مشکلات زندگی هم زیاد بود و رفت و آمد به خانه هم زیاد، خیلی متوجه حال حاج یونس نبودم.

آن شب، حاج یونس به من گفت: این بار عملیات سر تا سری است. بر گشتی هم در کار نیست. لشکر ثار الله هم سه تا تیپ تشکیل داده؛ یکی تیپ امام صادق (ع) و یکی تیپ امام سجاد (ع)، یکی هم تیپ امام حسین (ع). حاج قاسم سلیمانی، اسم تیپ ما را گذاشته تیپ امام حسین (ع). من هم می خواهم مثل امام حسین شهید بشوم.

من آن شب حاج یونس را درک نمی کردم. اصلا نمی فهمیدم که چرا این حرفها را می زند.

حاجی گفت: من می خواهم یک کلام از خودت بشنوم. تو از من راضی هستی یا نه؟ مرا حلال می کنی یا نه؟ از من ناراحتی یا مشکلی نداری؟ آن دنیا یقه ام را نگیری! من امشب باید خیالم راحت شود. من به شوخی گفتم: «آخر مگر الان وقت این حرفها

ست ؟ من اصلا نا راحتی از تو ندارم .»

حاج یونس گفت : فردا صبح نشنوم که بگویی تو مکه رفتی ،اما مرا نبردی .نگویی دو ماه – دو ماه بچه هایت را گذاشتی و رفتی و نگویی با رفتن تو به جبهه من چقدر سختی و رنج بردم و چقدر نا راحتی کشیدم . فردای قیامت ،این حرف ها را به من نرنی .

من دو باره خندیدم و گفتم : «من حلاوت کردم .» رنگ حاج یونس تغییر کرد و دو باره گفت : «اگر از ته دل این حرف را گفتی من اگر شهید شدم ،آن دنیا شفاعتت می کنم.»

من وقتی این بر خورد حاجی را دیدم ،نا گهان بغض کردم و زدم زیر گریه رنگ چهره حاجی کاملا عوض شده بود سفید و سرخ .رگ های گردنش ورم کرده بود .

من گریان گفتم : «حاجی ،از دست من هیچ ناراحتی نداشته باش . من خودم بچه ها را روی چشمم بزرگ می کنم . من تا آنجا که بتوانم ،بچه هایت را خوب تربیت می کنم.»

سر انجام مرخصی حاجی تمام شد و قرار شد برود .

ما هیچ وقت حاج یونس را برای رفتن به جبهه بدرقه نمی کردیم . هر وقت می خواست برود ،از در خانه سوار ماشین لشکر می شد و ما هم دم در خانه پشتش آب می ریختیم و او می رفت . اما دفعه آخر طور دیگری بود .حاجی خودش با من اصرار می کرد که حتما این بار تو هم همراه ما بیا .

نیرو های زیادی از زنگی آباد عازم جبهه بود و حاجی خیلی دوست داشت که ما هم بدرقه اش کنیم . چون مادرش سگته کرده و دست و پایش سنگین شده بود و نمی توانست به خوبی حرکت کند ،گفت : «مصطفی را پیش مادرم بگذار ،فاطمه را بردار تا برویم .»

من گفتم : «من مریضم ،دو تا بچه کوچک هم دارم ،راه هم تا با لای زنگی آباد زیاد است .»

از خانه که رفت بیرون من پشتش آب ریختم . همین که آب را پشتش ریختم ،گفت : «جورابم ... جورابم کجاست !؟»

دوستانش در ماشین بودند . فاطمه بغل من بود . فاطمه را از من گرفت و به سید محمد که از اهالی ،زرنده است نشان داد و گفت : «حیف نیست این بچه یتیم شود ؟»

بعد رفت داخل اتاق و مرا صدا کرد : جوراب من کجاست ؟ وقتی داخل اتاق شدم ،حاج یونس پرسید : از دست من نا راحت نیستی ؟

من هم گفتم : «نه .» گفت : «مادر من مثل مادر خودت است . من این دفعه دیگر بر نمی گردم . شهید می شوم . حالا تو هم فاطمه را بردار و همراه من بیا .»

بعد جورابش را از جیبش از جیبش در آورد و پوشید . فهمیدم مرا به خاطر این دو کلمه حرف به اتاق کشانده است .

با این که مریض بودم ،همراه نیروها رفتم . نیرو های زیادی جمع شده بودند . همه می خواستند سوار ماشین شوند . حدود شصت نفر از بچه ها عازم بودند . به حاج یونس اصرار کردم که چند کلمه صحبت کند .حاج یونس که بلند شد ،من چیز عجیبی دیدم . خدا شاهد است که آن لحظه قیافه حاج یونس طور دیگری بود . فقط نور بود که از صورتش می بارید .یک نور مهتابی ،سراسر چهره اش را پر کرده بود . حاج یونس موقع صحبت گریه می کرد :

- ما انشا الله می رویم و راه کربلا را باز می کنیم . انشا الله اسیران را آزاد می کنیم . خانواده ای شهدا را راضی می کنیم . مردم ،در این جنگ بی تفاوت نباشید . فردای قیامت نگویید که نگفتم . هر کس می خواهد ما را ببیند به جبهه بیاید . الان جبهه به همه احتیاج دارد . حفظ حرمت مقدس شهیدان ،با حضور در جبهه است در جبهه به همه شما نیاز است . پیر مرد هم احتیاج دارد ؛ جوان و میان سال هم احتیاج دارد . هر کس در هر سنی باشد ،می تواند به جنگ کمک کند فردای قیامت ،جواب خدا و حضرت زهرا را چگونه می دهید ؟

صحبت ها که تمام شد ،نیرو ها سوار ماشین شدند . موقع رفتن به من گفته بود اورکتش را همراهم ببرم . حاجی در ماشین بود و

دنبال اورکتش نیامد . به شیشه ماشینی که حاجی نشسته بود زدم و گفتم که حاجی را صدا کنند تا اورکتش را بگیرد . حاجی پایین نیامد . دستش را از شیشه بیرون آورد تا اورکت را بگیرد . اصلاً نمی توانست به من نگاه کند . تقریباً رویش را بر گردانده بود . اورکتش را گرفت و با علامت دست گفت : - خدا حافظ !

من هم گفتم : «خدا حافظ .» تمام شده بود . زندگی من و حاجی به پایان رسیده بود . تا دم خانه گریه کردم . حاجی برای همیشه رفته بود .

اعزام آخر حاجی صد روز طول کشید . درباره ی شهادت حاجی ، برادر رشیدی که هر دو پایش قطع شده بود، تعریف میکرد و می گفت :

- دفعه آخری که حاج یونس زخمی شده بود ، یک ترکش کوچکی در گلویش گیر کرده بود و با همدیگر توی آمبولانس به عقب می آمدیم . راننده آمبو لانس راه را گم کرده بود و اشتباه می رفت . حاج یونس با اینکه زخمی بود و نمی توانست حرف بزند ، با دستش به راننده فهماند که راه را اشتباه می رود . آنقدر در خط مقدم بود که خوابیده در آمبولانس هم راه را از حفظ بود . وقتی به سه راه مرگ که زخمیها را با قایق از آنجا به عقب می بردند ، رسیدیم ، من احساس کردم دو تا پای مزاحم جلوی من است . پاها را از توی آمبو لانس به بیرون پرتاب کردم . حاج یونس خنده کنان به من فهماند که پایهای خودم را بیرون انداخته ام .

بعد از اینکه ما را از ماشین پایین می گذاشتند ، تا آمدن ماشین بعدی ، خمپاره ای آمد و حاجی همانجا شهید شد .

قبل از شهادتش بار ها به من گفته بود : من که شهید شدم ، مرا باید از پا بشناسید . من دوست دارم مثل امام حسین (ع) شهید شوم .

چند بار هم گفته بود : اگر یک وقت آمدند و گفتند که حاجی توی بیمارستان است ، شما بدانید که کار تمام شده است و من شهید شده ام .

همین طور هم شد . آن روز خانه مادرم بودیم که اعلام کردند : فردا تشییع جنازه هفت شهید عملیات کربلای پنج از زنگی آباد انجام می گیرد .

من به مادرم گفتم : احتمال زیاد دارد که حاج یونس خودش را برای تشییع جنازه شهدا برساند .

به خانه خودمان رفتم . اتاق را جارو کردم . کتری را هم پر از آب کردم و روی چراغ گذاشتم . بعد با مادر حاج یونس ، اتاقر مرتب کردیم و به خانه مادرم آمدم .

مادر حاج یونس گفت : من دلم گرفته ، می خواهم بروم بیرون تا ببینم بلند گو ها چه می گویند ؟

بعد با عصا بلند شد و بیرون رفت . من هم کارهای فاطمه را کردم و توی رو روک گذاشتم و آمدم بیرون و چند لحظه به اتاق بر گشتم که چادرم را بر دارم و با فاطمه به مسجد برویم . همین که آمدم ، دیدم کسی فاطمه را بغل کرده و صورتش را می بوسد . خوشحال شدم . در دلم گفتم : حتما حاج یونس بر گشته و خودش را برای تشییع جنازه شهدا رسانده ؛ اما حاج یونس نبود . دو تا از دوستانش بودند : وقتی مرا دیدند ، رنگشان عوض شد . احوال پرسیدم و از حاجی خبر گرفتم . پیش خودم فکر می کردم که حاج یونس دوستانش را راهی کرده تا زود تر از خودش پیش ما بیایند تا عکس العمل ما را از دور ببینند و خودش حتما جایی قایم شده است .

حاج حسین مختار آبادی گفت : حاجی زخمی شده ؛ آورده اند اش کرمان . یکهو دلم ریخت . قبل از شهادتش بارها گفته بود : اگر کسی آمد و گفت : که من زخمی شده ام و مرا به کرمان آورده اند ، شما بدانید که من شهید شده ام . به حاج حسین گفتم : پس حاجی شهید شده ؟ حاج حسین گفت : نه علی شفیعی شهید شده .

گفتم حاجی هم شهید شده . گفت : نه علی اکبر یزدانی شهید شده . من دیگر عکس العملی نشان ندادم .

به خانه بر گشتم ، کنار شیر آب رفتم و سرم را انداختم پایین . اشک از چشمانم سرازیر شده بود . نمی دانم چقدر گذشت که یک ماشین جلوی در نگه داشت و خانمی از آن پایین آمد و مادرم بنا کرد گریه کردن و زدن خودش . فریاد می زد : حاجی شهید شده . حتما حاجی شهید شده .

آن خانم می گفت: نه زخمی شده. ما آمده ایم شما را ببریم پیش حاج یونس و راست می گفتند می خواستند ما را پیش حاجی ببرند. ساعت نه شب بود که ما را به ستاد معراج شهدا بردند. ما را برای دیدن جنازه حاج یونس بردند. وقتی به معراج شهدا رفتیم، دیدیم تابوت حاج یونس را بر عکس تابوتهای دیگر گذاشته اند. روی جنازه را که باز کردند، به جای سر حاجی، پاهایش بود. من پارچه را کنار زدم. پاهای حاج یونس بود. همیشه به شوخی به من می گفت: هر وقت که من شهید شدم، اگر سر نداشتم که هیچی! اگر سر داشتم، می آیی مرا می بینی، دستی روی سر من می کشی! بعد هم یک عکس از من بردار و پیش خودت نگه دار!

اما نگذاشتند که من سر حاجی را ببینم. فردایش فهمیدم که حاجی سر و صورت نداشت. من هم دست کشیدم روی پاهای حاجی. مصطفی پسر من، هم بود می دانید که چشمهایش ضعیف است. دست کشیدم روی پاهای پدرش و کشیدم به صورت و چشمهای مصطفی. فاطمه هم بود. عقلتش نمی رسید که پاهای پدرش را ببوسد. کوچک بود. دستهایم را کشیدم روی پاهای حاجی و کشیدم روی دست و صورت بچه هایم. خودم هم پاهایش را بوسیدم.

او به آرزویش رسیده بود او همیشه می گفت: خدایا، اگر من توفیق شهادت داشتم، دوست دارم مثل امام حسین شهید بشوم!

یک روز وقتی که فاطمه هفت ماهه بود؛ از من پرسید فاطمه چند ماهه است؟ گفتم: هفت ماهه.

لبخندی زد و گفت: خوب است. وقتی من شهید شدم، به راه می افتد. از این طرف خاکم راه می افتد آن طرف و از آن طرف به این طرف.

همین طور شد. صبح روز هفتم حاجی بود که فاطمه بنا کرد راه رفتن. سر مزار حاجی در گلزار شهدا، همان طور که حاج یونس گفته بود، یک جا نمی ایستاد. دامن سر قبر از این طرف به آن طرف می رفت.

بعد از مراسم هفتم حاج یونس، من به سختی مریض شدم. آنقدر بی حوصله بودم که در حیاط و زیر آفتاب نشسته بودم و حال آوردن یک زیر انداز را نداشتم. روی تکه مقوایی نشسته بودم که خوابم برد. در خواب دیدم که حاج یونس آمد. پرسید: چطوری؟ گفتم: مریضم. به جان خودت به سختی مریضم. حاج یونس، در یک کمپوت را باز کرد و گفت: بلند شو آب این کمپوت را بخور، حالت خوب می شود. من به سختی بلند شدم آب کمپوت را سر کشیدم.

شاید ده دقیقه نشد از خواب پریدم. احساس کردم خوب خوب شده ام. مادر حاج یونس گفت: خاله، چطوری؟ نا راحتی؟ توی خواب داشتی حرف می زدی!

بنا کردم به گریه کردن. ماجرای خواب را گفتم. بعد بلند شدم و بدون کوچکترین کسالتی، کارهایم را انجام دادم.

یک بار هم از اینکه مصطفی تخته کلاس را درست نمی دید، نا راحت بودم. غصه می خوردم، شبی، همان اتاق قدیمی را که حاج یونس و خاله ام در آن زندگی می کردند، در خواب دیدم. اتاق تاریک بود. یکدفعه انگار در اتاق چراغی روشن شد. پیش خودم گفتم: خدا کند حاج یونس باشد. همان لحظه، حاج یونس از پشت پرده بیرون آمد و گفت: چی گفتی؟ گفتم: پیش خودم گفتم: خدا کند حاج یونس باشد.

حاج یونس گفت من همین جا هستم. من همیشه پیش شما هستم. اما امروز چه فکر هایی داشتی؟ چه می گفتی؟ تو زیادی جوش نزن. مصطفی بچه ماست. بنده خداست.

یادم هست که یک وقت هم مصطفی را با حاج یونس پیش دکتر عماد بردیم. دکتر گفت: چون شما فامیل هستید، بچه هایتان از نظر ژنتیکی مشکل خواهند داشت. باید پیش متخصص به تهران بروید.

من آن موقع فاطمه را حامله بودم. تا زنگی آباد گریه کردم. حاج یونس آن وقت هم می گفت: چرا گریه می کنی زن؟! بچه ماست. بنده خداست. تو برای چی زیادی جوش می زنی. شاید این بچه مثل مصطفی نشود. هر چه خدا بخواهد همان می شود. ما اگر می دانستیم که باید به تهران برویم، خب آن موقع هم می رفتیم. توکل به خدا کن! تا به حال نشده که ما مشکلی داشته باشیم و حاجی را در خواب نبینیم. حاجی می آید و مشکل ما را حل می کند.

\*\*\*\*\*

**اولین مکالمه تلفنی شهید**

شروع به خواندن مطلب نمودم و هر چه بیشتر پیش رفتم؛ ناامید تر شدم؛ زیرا متوجه شدم از این همه خاطره که مجموعه ای است از گفتار خانواده و دوستان و هم‌رزمان آن شهید؛ چیزی به هم نمی‌رسد که قابلیت تبدیل شدن به اثری داستانی را داشته باشد؛ زیرا آقای کرمانی با آن که شیوه کار مرا در کتاب اول که وفاداری کامل من به ارانیه واقعیت است؛ پسندیده؛ اعتقاد دارد اگر لعاب تخیل رادر تار و پود واقعیت بنم؛ خواهم توانست اثری پدید آورم که نه تنها دینش را به واقعیت ادا کرده؛ بلکه از آن نیز فراتر رفته و به قالب داستان نزدیک می‌شود که خود از مقوله باارزش هنر است.

بنا بر این؛ من که دیروز در مغازه آقای کرمانی از شدت شغف احساس می‌کردم می‌توانم هر غیر ممکنی را ممکن کنم؛ حالا بعد از نزدیک به سی و شش ساعت؛ ناامیدانه فکر می‌کنم چنین کاری از من بر نمی‌آید یا سخت برمی‌آید؛ زیرا اگر کتاب اول من از نظر او موفق عمل کرده؛ به خاطر روش من و دینی است که به واقعیت نشان داده ام و از ورود تخیل به آن قاطعانه پرهیز کرده ام، حالا فکر می‌کنم رفتاری برخلاف رفتار کتاب اول آیا می‌تواند موفقیت کتاب دوم مرا تضمین کند؟

و آیا برای نویسنده ای مبتدی مثل من که به اعتبار کتاب اولش توانسته به مرز نویسندگان حرفه ای نزدیک شود؛ خطر ناک نیست که از روش کتاب اول خود عدول کند و روشی رادر پیش گیرد که هیچ گونه تجربه ای در آن ندارد؛ و آیا خواندگانی که با کتاب اول من همدلی کرده اند درست به این دلیل نبوده که نظر خوشی نسبت به تخیل ندارند و واقعیت صرف را تشخیص داده اند؛ راه خود را از راه من سوا نکرده؛ به سراغ نویسنده ای دیگر نمی‌روند که همچنان به واقعیت ارجح می‌نهد و بس؟

و از کجا معلوم که در این پرداخت نیز موفق عمل کنم و دل خود را به خواندگانی علاقه مند به تخیل خوش کنم که از راه خواهند رسید تا اتاق های هتلی را که خوانندگان سابق من خالی کرده اند؛ پر کنند و به من دلگرمی ببخشند که هر اثری اگر جذاب باشد؛ چه به رنگ تخیل آلابیده شده باشد و چه فاقد آن باشد؛ خواندگانی را با خود همراه خواهد کرد که هر یک برای دل بستن به انواع آثار دلایل خاص خود را دارند. این فکر با آن که تا حدودی دلخوش کننده بود؛ به ترسی دامن زد که از واقعیتی انکار ناپذیر ناشی می‌شود و چهره خود را در یک سوال هراس آور می‌نماید: اگر خواننده تو را به دلیل عدم جذابیت در در نیمه راه هم‌مان ابتدای اثر ره‌ها کُرد؛ چگونه؟

صدای زنگ تلفن هر چند مرا به شدت از جا پراند؛ اما بهترین و به جراترین پایانی بود که می‌شد بر افکاری چنین ناامیدانه که هر لحظه صاحبش را بیشتر در خود فرو می‌برد؛ قائل شد؛ گوشه‌ای را که برداشتم؛ حال کسی را داشتم که نزدیک به غرق شدن بوده و در لحظات آخر توسط نجات غریق نجات یافته است. فکر می‌کنم صدای سرزنش آمیز نجات غریق که تو شنا بلد نیستی؛ چرا رفتی توی چهار متری؟ به اندازه صدای پدری مهربان نوازش بخش باشد.

جالب نیست کسی با اشتباه کردن خود یکی دیگر را از اشتباه در آورد؟ این همان کاری است که آدم خوبی با اشتباه گرفتن یکی از شماره های تلفن مرا با این پرسش به خود آورد: مگر من آقایی را که شماره را اشتباه گرفته؛ مجازات کردم؛ برعکس پاسخ او را محبت آمیز دادم و تلفن را قطع کردم در حالی که افکارم به رشته های دیگر وصل شد. این که آیا به عنوان نویسنده حق ندارم به تجربه ای حتی ناموفق دست بزنم؟ می‌بینید؛ این سوال برعکس سوال قبلی که در پی خود پاسخ های ناامید کننده را ردیف می‌کرد؛ پاسخ های دلگرم کننده را با خود به همراه دارد. چرا آقای صفایی؛ تو از چنین حقی برخوردار می‌کنی که در تجربه نوشتن اشتباه کنی و در مقام کسی قرا بگیری که از آن سوی خط شماره ای را اشتباه گرفته و به خاطر اشتباهش عذر می‌خواهد و مطمئن باش خوانندگان هم اشتباه تو را از آن سوی خط با محبت پاسخ خواهند گفت. در صورتی که احساس کنند قصد مزاحمت نداشته ای و شماره را ناخواسته اشتباه گرفته ای. خواننده وقتی خشمگین می‌شود که احساس کند شعورش دست کم گرفته شده و به او توهین شده است. اما بنده همین جا اعلام می‌کنم که به هیچ وجه دانای کل نیستم؛ بلکه کسی هستم در حد بی بضاعت ترین خواننده این کتاب که به مشورت و همدلی سخت نیازمندم و توجه خوانندگان را فروغ راه خویش می‌گردانم و در صورتی که مشکل اساسی من برای نوشتن یا ننوشتن این رمان حل شود؛ دسته جمعی و با سرعتی که نه ترس آورد و نه ملال ایجاد کند؛ در خیابانی که به نام شهید زنگی آبادی نامید شده؛ حرکتان را آغاز می‌کنیم چه می‌دانم؛ شاید باد های موافق نیز شروع به وزیدن کنند و.....

انگاری یکی از خوانندگان فرمایشی دارند. بفرمایید خواهش می‌کنم. من می‌خواستم در تایید فرمایش شما عرض کنم: اگر نبود تجربه کردن؛ چه بسا بشر هنوز همچنان به همان صورت ابتدایی خود زندگی می‌کرد و از این همه اختراع و اکتشاف که حاصل ضرب کنجکاوی و تجربه و خطر کردن است؛ خبری نبود.

کاملادرس است. از شما ممنونم و دستم را به سوی معرفتتان دراز می‌کنم. اما چرا از تورق در مطالب مربوط به شهید زنگی آبادی ناامید شدم؟

نا امیدی من ارتباط مستقیم با تقاضای آقای کرمانی داشت: این که تنها به بیان خاطرات اکتفا نکنم؛ بلکه خاطرات را تخته پرشی برای آفرینش یک اثر هنری قرار دهم. در همین تورق ناگهان سوالی ذهن مرا اشغال کرد: چگونه می توان هم به واقعیت زندگی شهید زنگی آبادی وفادار بود هم از آن داستان پرداخت؟ اگر خاطره را رونوشتی واقعی از زندگی بدانیم که همه چیزش بی کم و کاست با واقعیت زندگی تطابق دارد؛ در مورد داستان که بر بستر تخیل جاری است و دنیای خاص خودش را دارد و از منطق خاص خود پیروی کند و از هعیارهای دنیای واقعی گریز می زند؛ چگونه می توانیم چنین ادعایی داشته باشیم؟ یعنی اگر من بخواهم هم به زندگی شهید زنگی آبادی وفادار باشم و وقایع زندگی او را چنان که رخ داده شخصیت او را چنان که بوده؛ حوادث زندگی او را بی پس و پیش کردن بپردازم، چگونه می توانم عنصر با ارزش تخیل را وارد کار کنم که عنان گسیخته عمل می کند و برای خود طرح می ریزد و شخصیت ها را اسیر ما جراها می کند و ماجراها را بر شخصیت ها مسلط می کند و با ایجاد کشمکش به زندگی شخصیت ها معنا می بخشد تا هستی را قدر بشناسند و زمان را از دست ندهند که این زمان زباله ای نیست که باز یافت شود و بر تعداد خواهران و برادران آن شهید اگر نیفزاید، از آن می کاهد و ده ها و صد ها تغییر دیگر به اقتضای طرح داستانی. متوجه باشید که این آشفستگی از ذهن من نیست، بلکه ناشی از تناقضی است که در تقاضای آقای کرمانی به عنوان صاحب کار وجود دارد: یعنی اگر من بخواهم خاطرات شهید زنگی آبادی را محملی برای نوشتن داستان کنم، ناچارم به حذف و اضافه در خاطرات او دست بزنم. شاید حذف مشکلی ایجاد نکند، اما اضافه کردن حتما خلاف وفاداری است. و در آنچه اضافه می کنم، شاید شخصیت واقعی شهید نگنجد، پس من ناچارم به شخصیت او نکاتی را نسبت دهم که حتما مشکل آفرین خواهد بود، زیرا داستان به نام اوست ...

این است که نا امیدانه بر آنم پوشه خاطرات شهید زنگی آبادی را ببندم و آن را به آقای کرمانی پس بدهم و با عرض تاسف بگویم نشد. یا من نمی توانم. اما چطور می توانم به آقای کرمانی که با آن همه اظهار لطفش که مرا نمک گیر عواطفش کرده، بگویم که نمی توانم؟ کسر شان نیست؟ او بهتر نیست جای آن که کار را از سر باز کنم، برای رفع این مشکل راه حلی پیدا کنم؟ هر قفلی باید خودش باز شود. اصلا چرا مطلب را از اول مرور نمی کنی؟ کلید به قفل همین خاطرات آویزان است. کافی است پیدایش کنی: خاطرات خواهر شهید در باره برادرش... خاطرات برادر شهید در باره برادرش... همسرش... مادر زن... پدر زن... دوستان ...

چیزی که در این خاطرات به وضوح به چشم می آید، این است که انگار همه در تعریف و تمجید از آن شهید با هم مسا بقیه گذاشتند. انگار او هیچ نقطه ضعفی نداشته است. انگار نه او آدمیزاد، بلکه فرشته ای بوده که از آسمان به زمین فرود آمده تا بی هیچ کشمکشی در انتخاب خیر و شر تنها به کار خیر بپردازد و حتی در مقام هم اسمش، یونس پیامبر نیز قرار نگیرد که به جرم گناهی که مرتکب شد، به کام نهنگی در آمد و تا از آن کام در آید، مویی سپید کرد و جسمش چنان تحلیل رفت که میوه کدو به آن خداوند وارد عمل شد و او را به مهر خویش پرورید. البته ایرادی به این عزیزان وارد نیست، زیرا نگاه خانواده و دوستان شهید به او ناشی از شفقتی است که همه ما نسبت به رفتگان داریم و همین شفقت باعث می شود تنها به خوبی ها نظر کنیم و ضعف ها را از نظر دور بداریم و چه بسا در تمجید از آنان اغراق کنیم. البته بنده قصد کوچکترین جسارتی را به ساحت مقدس شهیدانی ندارم که به افتخار ابدی میهمانی خدا نائل آمده اند. نظر من در واقع نه به ضرر شهید بلکه به نفع اوست، زیرا مقام او در نظر ما وقتی ارزشمند تر می شود که بدانیم امکان خطا و گناه داشته، اما مرتکب آن نشده و گناه را کوچک و بی ارزش شمرده تا در نظر خداوند بزرگ آمده که او را به خود پذیرفته است، آرزویی که همه ما داریم هر چند برای به دست آوردنش تلاش نمی کنیم. باز هم تلفن، چرا قطعش نمی کنی؟ توجه نکن و نگذار رشته کلام که آسان از دست می رود، از دست برود. کجا بودم؟ بله... در پی رفع تناقضی که در تقاضای آقای کرمانی بود و همچنان هست. اما آخر چطور می توانم به تلفن که زنگ می زند بی اعتنا باشم در حالی که رعشه اش تن مرا می لرزاند و شمای می توانی بالا و پایین شدن کلمات را در امواج آن ببینی. و لاش کن... تمرکزت را از دست نده... بسیار خوب... یک پیشنهاد: بهتر نیست مشکل را اول به صورت یک سوال در آوریم و بعد در مقام پاسخ برآیم؟ آقای کرمانی را داریم، تناقض را هم داریم، خودت هم که هستی و خاطرات شهید زنگی آبادی هم هست. از ارتباط میان این چهار رعدد اصلی چه سوالی بر می آید؟ این که چطور می توان هم به خاطرات شهید وفادار بود هم داستان نوشت؟ اگر این زنگ تلفن بگذارد ...

اگر عنصر تخیل را از داستان برداریم چه می ماند؟ یک سری عناصری که در هوا معلقند و اسم شان طرح است و زاویه ی دید و شخصیت و صحنه و... حالا یک سوال دیگر: خاصیت این عناصر در چیست؟ این ها وقتی خاصیت پیدا می کنند که تخیل یک داستان نویس به کارشان بگیرد و گر نه در حالت عادی مثل یک اجزای ماشین بی راننده اند. همه چیز سر جایش است، اما ماشین فاقد خاصیت اصلی خود، یعنی حرکت است، خاصیتی که همه این اجزا برای به ثمر رسیدن آن کنار هم گذاشته شده اند... و سوال دیگر که امید وارم آخرین باشد: آیا این عناصر را فقط تخیل است که به کار می گیرد یا به کار واقعیت هم می آید؟ شاید به کار واقعیت هم بیاید، اما در این صورت دیگر داستان نمی سازند. فکر می کنم نظر آقای کرمانی را باید تعدیل کنم و پیش از این کار پاسخ به یک سوال دیگر ضروری است: چرا آقای کرمانی خواسته که در باره این شهید داستان نوشته شود؟ چون در داستان جادویی است که در خاطره نیست... و این که داستان مثل یک بنای عظیم تاریخی زمان را معروض خود می کند و به لحاظ ساختارش هم خود محافظ خود است هم دیگران را به محافظت از خود وادار می کند. یک بنای تاریخی هم بازدید کننده دارد هم نگهبان، اما یک خانه معمولی چه؟ بنا بر این آقای کرمانی به درستی نظر به این دارد که با داستانی کردن خاطرات شهید زنگی آبادی از

زندگی او بنایی ساخته شود که زمان را معروض خود گرداند همچنان که شهید با عمل خویش به جاو دانگی برخواسته است. این دیگر زنگ نیست، بلکه زینگ است و اصلاً بگذارید ببینیم این کیست که دست بر نمی دارد و با سماجت منتظر و امید وار است که یکی از این سوی خط پس از زنگ بیست و پنجم او گوشی را بردارد : بله؟ سلام علیکم . علیک می خواستم بگویم شما می توانی برای رفع این به ظاهر مشکل از صناعات داستانی برای پرداخت خاطره استفاده کنی و جای دست بردن در آن کاری کنی که خواندنی تر شود . سکوت ... سنگین شدم .. حیرت کرده ام

شما؟

من زنگی آبادی هستم .

بیخشید، کی؟!

یونس زنگی آبادی .

وحشت زده گوشی را گذاشتم و با چشمانی از حدقه در آمده به پنجره خیره شدم که در پس خود از میان تاریکی دو چشم را خیره من کرده بود .

فرقی نمی کند ،چه در داستان چه در واقعیت ،رسم مالوف این است که به محض حضور ارواح دلهره آمیز می شود .در این حالت همین طور که در واقعیت زبان بند می آید و لرزه براندام می افتد و صدا در گلو خفه می شود ،در داستان نیز نثر بریده می شود ،جملات کوتاه و مقطع می شوند و کلمات سخت و سنگین ...استفاده از سه نقطه به منزله طنینی که گوش را می آزارد و چشم را خیره می کند ،کار برد فراوان می یابد تا فضای لازم را برای ایجاد دلهره فراهم کند تا بخصوص خواننده وحشتی را که لازمه آن صحنه است ،با تمام وجود احساس کند .همه اینها قبول می داند که این گونه عملیات زبانی باید در پایان فصل قبل یا آغاز این فصل انجام می شد ،من هم چنین قصدی داشتم ،اما راستش ،آن دو چشمی را که در پس پنجره دیدم یا بهتر است بگویم احساس کردم ،به نظرم مهربان تر از آن آمدند که بتر ساندند و داستان مرا پراز سه نقطه و کلمات سنگین و نثر بریده کنند . برعکس چنان فروغی داشتند که برتاریکی قالب آمدند و فضا را به شدت دوستانه کردند و من حتی وقتی آن دو چشم را در طرح سری دیدم که بدن نداشت یا از بدن جدا افتاده بود ،نه تنها نترسیدم که از لبخندش فهمیدم اگر این سر به بدنی وصل بود ،دست راست آن بدن به سویم دراز می شد تا دست مرا به مهر بفشارد و این همه سریع تر از آن بود که به ثانیه ای در آید آن قدر که من آن را به قدرت تخیل خود نسبت دادم ،چون آنچه به چشم آمد ، محو شد و بلافاصله زنگ تلفن به صدا در آمد .یا آنکه در یافته بودم جایی برای ترس نیست ،این در یافت هنوز از ذهن به جسم منتقل نشده بود ،انگار باید جسم من فاصله ابری میان برق و رعد را برای آن که به چشم بیاید و سپس گوش بشنود ،طی کند تا گوشی را بردارم ،طول کشید و وقتی برداشتم ،شنیدم :

خواب نمی بینم ؟

هر عباسی یک حسین دارد و هر حسینی یک زینب و هر زینبی که شمشیری است در نیام که باید برآید .من این شمشیر رادر دست تو می گذارم ،زیرا از خدا خواستم که یک بار چون عباس شوم و یک بار چون حسین .به وقت عباس شدن بی دست شدم و یک بار چون حسین شدن بی سر .مرا از پاهایم شناختند .این ها را می دانی ...خواننده ای ...

یعنی من انتخاب شده ام ؟

ما خود را تحمیل نمی کنیم بلکه در دل ها جا می کنیم .

باید چه کنم ؟

حق را ادا کن .حق این اثر آن است که مرا طوری در یاد ها برانگیزد که در قیامت برانگیخته می شوم ،کامل ،و نه شرحه شرحه ،آن طور که در دنیا شدم . اگر حسین را سر بریدند و عباس را دست ، آنان قیامت نه با سر و دست بریده که با اندام کامل خویش برانگیخته خواهند شد و من نیز که مرید آنان بوده ام ،چنینم .پس تو خاطرات مرا که اینکه چون جسم دنیا ای ام شرحه شرحه است همچون جسمی که در قیامت برانگیخته می شود ،به اندام کن ،با سر و دست . بخواهی می توانی . می خواهم ،پس حتما می توانم .

مرا نه ناظر خود که خواننده ای فرض کن که با کلمه به کلمه تو پیش می آید و به هر جمله ات قد می کشد .اگر کتاب تو جسم باشد ،من روح آنم .

من مفتخرم .

از تعرف کم کن .

حرف دلم را زدم .

برای آن که به مکان مسلط شوی ،به روستای زنگی آباد برو ...

آیا ارتباط یک طرفه است ؟

تو اراده کن من می آیم .

همین طور تلفنی ؟

\_ به هر صورتی که بخواهم من اذن از خدا دارم .

نا گهان تلفن شروع کرد به بوق ممتد زدن ،انگار در بند شما ره ای نبوده است . گوشی را گذاشتم و به طرف پنجره رفتم .تاریکی حجیم بود و سنگین .به نظرم آمد به هزا ران چشم پاییده می شوم .یعنی خواب می بینم ؟از آن خواب هایی که سخت واقعی می نماید ؟باید در این باره سکوت کنم یا در باره اش با هر کسی سخن نگویم . چه نیازی است اتفاقی را که افتاده ....منظورم این است که ...صدایی را که شنیده ام و...چهره ای را که دیده ام ،با قسم و آیه به دیگرانی که باور نمی کنند ،ثابت کنم ؟این سه نقطه ها را جان نثر من چه می خواهند ؟،یا باز تاب از من اند که خود نیز به آن آگاه نیستم یا سعی در پوشاندن آن دارم ؟کتمان نمی شود کرد که مهمانی در اتاق است که...یعنی ممکن است خواب دیده باشم ؟خوابی که هنوز هم ادامه دارد ؟تا صبح نشود ...تا بر سر سفره صبحانه با پروین لیلا و سهیلا ننشینم و شبی را که گذشته یا در حال گذر است ،مرور نکنم ،به واقعی یا خواب و خیال بودن آنچه گذشت ،اعتقاد پیدا نکنم .

من باید از خواب بیدار شوم ،دست و صورت بشویم و سر سفره صبحانه بنشینم و ما جرا را برای پروین بگویم و او تعجب کند و به طور طبیعی راه انکار را در پیش بگیرد و بگوید :مگر می شود ؟

من بگویم :حالاکه شده .او بگوید :خواب دیده ای !

اما من باآنکه می توانم به تفصیل به این همه بپر دازم ،از بیان آن می گذرم ،زیرا منتقدی که در درون من است و روز به روز مرا به خواندن کتاب های مختلف داستان و نقد داستان و نظریه های داستانی تشویق می کند تا خود را پروار تر کند ،می گوید که نباید فراموش کنی که این کتاب صاحب دارد .که تو اگر یک صحنه را بی مورد به خود اختصاص دهی ،حق او راضای کرده ای و این از عدالت به دور است ،بنا براین به یک جمله بسنده کن و این فصل را با گفتن این که عازم سفر شدم .به پایان ببر،چون همین قدر برای خوانندگان با هوش ما کافی است تا در یابند که برای انجام این سفر مقدماتی چیده شده و تو همین طور نا گهان عازم نشده ای بلکه رفته ای سراغ آقای کرمانی و بی آنکه به ماجرای تلفن شهید اشاره کنی علاقه خود را برای رفتن به روستای زنگی آباد اعلام کرده ای و او نه تنها از این تصمیم به جا استقبال کرده بلکه خرج سفر را هم تقبل کرده است . همچنین کلی با مدیر مدرسه سر وکله زده ای تا سر انجام با یک هفته مرخصی موافقت کرده به این شرط که کار ها عقب نیفتد و...باآن که خیلی قبول ندارم که خواننده به شنیدن ماجراهایی که بر من به عنوان راوی می گذرد ،بی علاقه باشد ،چون تجربه خلافتش را نشان داده و اتفاقا بسیاری از خوانندگان چه حضوری چه تلفنی و چه با برنامه اظهار کرده اند که یکی از دلایل موفقیت کتاب اول من حضور راوی ای است که سر نخ ها را به خوبی به هم وصل می کند و از آن نتیجه لازم را می گیرد بی آنکه وراجی کند و به حس و حال خواننده ضربه بزند و آنچه را او به فراست خود دریافته توضیح دهد و از این گونه مختصات که خاص یک راوی متعادل است که پا به پای خواننده پیش می رود و اطلاعاتش بیشتر از خواننده نیست و هر اطلاعی را به دست می آورد ،اگر لازم دید سخاوتمندانه در اختیار خواننده می گذارد تا او نیز خود را یک راوی داستانی ببیند که

می خواند .اگر تفاوتی میان راوی و خواننده وجود دارد ،تنها در این است که راوی عامل اجرایی و خواننده ناظر اوست و بنده می خواهم تا به آنجا پیش بروم که اگر احساس خستگی کردم به یکی از خوانندگان علاقمند بفرما زده ،جای خودم را با او عوض کنم و خستگی ام را با کیف ناظر بودن از تن به در ببرم .اما بنده در تمام مدتی که استاد درون مرا از شرح ماجرا های خصوصی خود برحذر داشت بی آن که اعلام کنم و به این ترتیب صفحاتی از داستان آن شهید را به مناظره ای دو طرفه تبدیل کنم سرم را زیر انداخته دو زانو برایش نشسته بودم و با گفتن:چشم چشم در واقع حق شهید زنگی آبادی را به جا می آوردم که خواهان پیشرفت داستان خود است .بله درست است .حرف حساب همین است و من نباید به خود پردازم و چنین قصدی هم ندارم اما چه کنم عواطف من نسبت به لیلا و سهیلا مانع از اجرای دستور استاد می شود و ناچار می شوم سر پیچی کرده به مسئله بسیار مهمی پردازم که جملات شاعرانه می طلبد تا بتواند فضای لازم را برای بیان دلنتگی من ایجاد کند .تجربه نشان داده که دلنتگی به جملات بلند گرایش دارد ،جملاتی که سر شار اند از کلماتی که خاصیت پرواز دارند برای همین باید سبک وزن باشند تا بتوانند به پرواز درآمده همچون کیبوتری نامه بر ،عمل کنند .شعری که در باب دلنتگی است به نظر من مثل دسته پرندگانی است که در یک پرواز هماهنگ به سوی عامل دلنتگی می پرند .حتی

می توان گفت آنها به سوی سیمرغ دلنتگی در پروازند .پس من با اجازه شهید زنگی آبادی و خوانندگان محترم و منتقد درون کمی به مضمون دلنتگی می پردازم .این خواهش نه به خاطر خودم که به خاطر لیلا و سهیلا ست .می بینم که خاتم های خانه داری که کارشان را به پکیزه گی انجام داده اند و حالا با من همراه شده اند ،کاملا موافقت .شهید زنگی آبادی هم همین طور ،زیرا او در می یابد که داشتن دو فرزند که چشم به راه پدرند ،یعنی چه ؟ منتقد درون هم که چشم ها یش را بسته است .(اغماض می کند )می مانند تعداد محدودی خواننده که مجردند و چون هنوز به نعمت داشتن فرزند نائل نیامده اند مشغول خمیازه کشیدند .بد نیست تا این دوستان استراحت کنند ،من از این مرز احساسی که آن را با چند تصویر نشان می دهم ،عبور کنم ...لیلا مداداش را به چانه اش تکیه داده و چشم هایش را بسته است .دفتر کتاب ریا ضی جلویش است .فکر نکن ،دخترم ضربه و تقسیم کن جمع و تفریق تا راه حل پیدا شود .می بوسمش پلک ها را باز می کند . چراغی روشن است که پول برقش را من نمی پردازم و در این چال گونه ها که به لبخندی ایجاد می شوند نام چه گلی را می توان نوشت که به خوشبویی موی او باشد ؟

\_ مواظب خودت و سهیلا و مامان باش .

\_ توهم مواظب خودت باش

دست دور گردنم حلقه می کند و هر دو گونه ام را می بوسد .و حالا سهیلا:سهیلا رفتاری سنگین مطابق با رفتاری را که بالیلا داشت ،بر نمی تابد .او را باید از زمین بلند کنم و صورتش را برابر صورتم بگیرم و لب هایم را با دو چشم هایم رادرشت کنم تا

او بخندد و باد لپ هایم را با ضربه های مشتش خالی کند .  
- به بابا بوس نمی دهی؟! اول گونه راست دوم گونه چپ می گذارمش زمین دست هایش را دو رپاهایم حلقه می کند که نمی گذارم بروی .

مجبورم دخترم زود برمی گردم .  
اما پروین ، اگر به مراسم خدا حافظی پروین نپردازم ، دو باره از طرف خانم ها به سوء رفتار با او متهم می شوم ، چنان که بسیاری از آنان به من در باره نوع رابطه ام با او سخت ایراد گرفتند و گفتند مخصوصا ما را دق دادی از این که برای خودت ضبط و برای دختر ها تراش رومیزی و عروسک خریدی ، اما آن انگشتر مار مانند را از ایشان دریغ کردی . برای همین بسیاری از خانم ها کتاب اول را در پایان فصل دوم از بخش اول نخوانده رها کرده و قسم خورده ان که دیگر از این نویسنده کتابی نخرند و نخوانند . به این ترتیب آن شهید بزرگوار برای آنکه داستان زندگی اش خوانده شود باید فداکاری کند و به این تکه نیز با رضایت خاطر تن دهد و نیز منتقد درون باید از این اعتراض درس بگیرد و بداند ورا جی کردن جز فنون مسلم نویسنده گی برای جلب خوانندگان احساساتی است . بنا براین اجازه دهید ساکم را بردارم و به پروین که چهره اش را در چنین لحظاتی که مهربان است ، سخت دوست می دارم ، نگاه کنم . لبخند زد : گفت برایت همه چیز گذاشته ام . دستت درد نکند .

کفش هایم را جلو در جفت کرده بود . پیش از آنکه از در بروم بیرون ، گفت : یک دقیقه صبر کن . تا اوبه آشپز خانه برود و با سینی ای که در آن کلام مجید و یک کاسه آب است ، بیرون بیاید احساس کردم دور شدن از خانه ای که فضای آن اینک به شدت دلچسب می نماید ، حتی اگر اجاره ای باشد چقدر سخت است و این توضیح لازم است که ما از آن طبقه ۷ متری به آپارتمانی ۷۰ متری که دو خوابه با آب و برق و تلفن است ، نقل مکان کرده ایم . آرزوی پروین این است که خدا لطف کند تا ما بتوانیم همین جا را بخریم .  
خب ، آمد ، با لبخندی بر سینی ای در دست . از زیر قرآن رد شدم و آن را بوسیدم . داخل کاسه آب دو تا سکه پنج تومانی بود .  
مواظب خودت و بچه ها باش .  
زود برگرد .

در چشم های هم خیره شدیم و در حضور بچه ها فقط به هم لبخند زدیم . وقتی صدای پاشیده شدن آب را در پشت سرم شنیدیم ، به نظر آمد شهید زنگی آبادی از این گونه مراسم چه بسیار داشته است و چه براو سخت می گذشته است .

### حضور شهید در زندگی آباد

فاطمه و مصطفی که فهمیده بودند فرستاده پدرشان هستم ، به مهری دیگر نگاهم می کردند . لبخند زدم و گفتم : حاضر شوید برویم . آقا مرتضی آن دو را به بر گرفت و گفت : باید به زن داداش برای آمدن بیشتر اصرار کنم . با اجازه . و با بچه ها به اندرونی رفت . به به از این هوای آفتابی که نتیجه بارش باران است ! هوایی آنقدر خوش که انگار هدیه خداوند به استجاب دعای بنده ای صالح است . از به کار بردن واژه دعا منظور دارم و می خواهم آن را بهانه ورود به مبحثی کنم که حاج یونس نسبت به آن سخت اهتمام می ورزیده است و این به دلیل تجربه عمیقی است که سنگ تراش روزگار بر ذهن و بر قلب او حک کرده است . او هنگامی که آماده می شود سنگ تراش نقش مورد نظر ما را بر ذهن و بر قلب او حک کند ، کلاس اول راهنمایی است ؛ یعنی دوران دبستان را به هر سختی که هست ، پشت سر گذاشته است . سخت از این نظر که هم درس خوانده و هم کار کرده و البته به دلیل نوع زندگی ای که داشته است ، اگر او را در مقام انتخاب قرار دهند ، او از میان کار و درس به راحتی و بدون لحظه ای حتی فکر کردن کار را انتخاب می کند ، چون به خوبی دریافته است که بدون درس می توان زندگی کرد اما بدون کار نه .

او می داند که درس خواندن به این شکل فقط به نفع اوست اما کار کردن او به نفع خانواده است . ممکن است او با درس خواندن سواددار شود ، اما بدون کار و مزد او خانواده از نفس می افتد . نکته ظریفی که لازم است بر آن تاکید شود ، این است که نوع زندگی شان به حاج یونس یاد می دهد او منافع جمع را بر منفعت فردی خود ترجیح دهد ، وگرنه ترجیح کار بر درس نشانه بی علاقه ای او به درس نیست ، برعکس علاقه او به تحصیل تا آنجاست که تا سطح دبلیم به هر سختی که هست ، کار و درس را با هم پیش می برد و خوشبختانه زندگی او را در چنان موقعیت خطیری قرار نمی دهد که درس را به نفع کار رها کند ، هر چند وقتی را که برای کار می گذارد ، بسیار بیشتر از وقتی است که برای درس می گذارد ، در نتیجه به ظاهر شاگرد درس خوانی نمی آید و نمرات عالی نمی گیرد ، اما همین که او به ارزش وقتی که برای درس خواندن می گذارد ، آگاه است و می داند اگر همین مقدار وقت را صرف کار می کرد ، بر بهبود نسبی اوضاع خانواده تاثیر داشت ، بنابراین به اندازه وقتی که برای درس می گذارد ، به همان میزان نیز از آن نتیجه می گیرد و به عنوان شاگرد متوسطی شناخته می شود که گاه رو به قوت می رود و گاه رو به ضعف ، یعنی درست به همان میزانی که وقت درس خواندن را افزایش یا کاهش می دهد .

با آن که ممکن است منتقدی به بنده ایراد بگیرد که مقدمه بحث دیگری را چیده ای و به بحث دیگری پرداخته ای ، اما من به همین بحث ادامه می دهم و می گویم که انتخاب کردن همیشه خطیر است ، خطیر از آن جهت که ممکن است اشتباه باشد و جبران ناپذیر ، چنان که حاج یونس اگر فقط به منافع خود فکر می کرد و درس را انتخاب می کرد ، مسلما به معاش خانواده ضربه می زد ، اما بر انتخاب او هر عقل سلیمی صحه می گذارد . درست انتخاب کردن نشان هوشمندی و دوراندیشی است ، صفاتی که بخصوص یک فرمانده در جبهه های جنگ باید از آن بهره مند باشد ، چون اگر واجد این صفات نباشد ، مسلما در تصمیم گیری هایش خطاهایی خواهد کرد که جبران آن امکان ندارد . او با جان افراد سر و کار دارد و این مسئولیت کمی نیست ، و حاج یونس که در آن سنین تصمیم درستی می گیرد ، نشان می دهد که اگر مجبور به انتخاب درست شود ، بر آن چیزی تاکید می ورزد که عقل سلیم به آن حکم می کند .

## اما تجربه عمیق حاج یونس از دعا :

او کلاس اول راهنمایی است که مادرش بیمار می شود ، بیماری که روز به روز تحلیلش می برد. حالا دیگر نه تنها مادر نمی تواند کار کند و کمک خرج باشد ، بلکه کارهای خودش هم زمین می ماند ؛ پختن و شستن و روفتن و امور زندگی و ... پولی هم که در بساط نیست تا قمر را به شهر و نزد پزشک ببرند. از سپاه بهداشت هم که کاری بر نمی آید. پس قمر باید با بیماری کنار بیاید و با دردی که روز به روز نحیف ترش می کند ، بسازد. او حتی قادر نیست خود را حفظ کند، خانواده که جای خود دارد. ملا حسین هم که دیگر از کار افتاده و هیچ کس او را به کار نمی خواند. پس چشم امید خانواده به کیست؟

\_ یونس!

کیست که می تواند یک تنه جای سه نفر کار کند؟

\_ یونس!

یونس بی آنکه به کسی بگوید ، خود نقشش را در می یابد. که خود را باید تکثیر کند. پدر که سالهاست، خیلی پیش از موعد ، عصای وجود او را به دست گرفته است. مادر هم که بخصوص در این سه چهار سال اخیر جای آن که چشم به دست های ملا حسین داشته باشد، چشم به دست های او داشته است. خودش هم که همزمان با توقع خانواده از او ، بچگی را کنار گذاشته و سعی کرده خود را به سطح توقع دیگران برساند، با بیماری مادر درمی یابد که حالا علاوه بر نقش پدر باید نقش مادر را هم به عهده بگیرد. پس به عنوان یونس به مدرسه می رود، به عنوان پدر به سر کار می رود و به عنوان مادر در خانه می پزد، می شوید ، جارو می کند و هر کار دیگری که مادر انجام می داده و باید انجام شود. در خانه آب لوله کشی نیست و آنها مجبورند سطل سطل از فاصله ای که نزدیک هم نیست ، آب بیاورند و استفاده کنند. تا آنجا که مربوط به نقش یونس است و در توان اوست ، کارها پیش می رود و این که او مجبور است نقش سه تن را به عهده گیرد و در هر یک از این نقش ها کاری بیش از طاقت کودکی خود انجام دهد، مایه ناراحتی او نیست. او آن قدر با کار اخت شده که بی کار بودن برایش معنا ندارد . آنچه مایه ناراحتی اوست ، تحلیل رفتن روز به روز مادر و بیشتر شدن جزع و فزع پدر است. کاری از دست کسی بر نمی آید. مادر به پزشک نیاز دارد و در زندگی آباد پزشک نیست. تازه پزشک هم که باشد ، پولی نیست که خرج درمان او شود. مادر را باید به کرمان ببرند و آنجا معالجه اش کنند ، اما امکانش فراهم نیست. این است که حاج یونس در عین آن که به شدت کار می کند و شب ها نه به خواب که از خستگی از هوش می رود ، روز به روز خود را رد برابر بیماری مادر درمانده تر می بیند. او می داند که اگر پول به اندازه کافی داشتند ، می توانستند امکان بهبود مادر را فراهم کنند، اما با آنکه آن قدر کار می کند ، هیچ وقت پول به اندازه ای که نیازشان تامین شود ، به دستشان نمی رسد.

این همه او را به نتیجه ای می رساند که حقیقتی مسلم است : قدرت آدمی بسیار محدود است ، محدودیتی که گاه او را تا مرز نومیدی می کشاند. اما این دریافت در واقع مصراعی از یک بیت نا تمام است که نیاز به مصرع تکمیلی دارد ، زیرا این مصراع به خودی خود از آلمیزاد موجودی ناامید می سازد که اعتقاد خود را برای حصول موفقیت از دست می دهد و چون انگل به درخت می چسبد تا از شیر تلی تغذیه کند که طعم جبر می دهد و بسیار هم بدمزه است. البته ما در این فصل دهم دیدیم که حاج یونس توسط پدر به این دریافت رسید که خدا حاضر و ناظر است ، اما با اینکه مصراع اول دریافت او که مفهوم بدبینی را در خود دارد ، به بیستی بدل شود که از آن بوی خوشبینی و امید می آید ، لازم است اتفاقی بیفتد تا حاج یونس دریابد که خداوند تنها حاضر و ناظر نیست ، بلکه در عین حاضر و ناظر بودن در امور بندگانش دخالت

می کند. در چه صورت؟ در صورتی که بخوانی او را. و ما برای آنکه شاهد انوار نورانی استجابت دعایی باشیم که خداوند بر بنده اش می فرستد ، یونس را به لحظاتی می رسانیم که مادرش رو به موت است و پدرش گریان بالای سر او نشسته و از او می خواهد شهادتین را ادا کند و مادر بریده بریده شهادتین را می گوید و در انتظار مرگی که در راه است، از شدت درد بی قراری می کند. یونس تاکنون چهره پدر را این قدر تلخ و دردمند ندیده است. نگاه کردن به مادر برای او در حکم آتشی است که به جانش می افتد. در می یابد که آدمیزاد در مقابل مرگ چقدر تنهاست و همین تنهایی است که او را هرچقدر هم که ظالم بوده باشد ، به شدت مظلوم می نماید . مظلومیت قمر ، این زن مظلوم در آن لحظه مضاعف است.

یونس به گریه می افتد. ملا حسین نگاهی به او می اندازد و چشمانش در پس اشک های جاری به برقی روشن می شود که از امید نور می گیرد. بلند می شود و حاج یونس را به بر می گیرد و گریان به او می گوید: برو برو از خدا بخواه که مادرت را شفا دهد. دعای تو که معصومی و هنوز گناهی نکرده ای ، راحت تر بالا می رود تا دعای من. دعای من اگر می خواست اثر کند ، تا حالا اثر کرده بود. برو پسر. برو وضو بگیر و به درگاه خدا دعا کن.

حرف های ملا حسین گریه یونس را شدیدتر می کند. به حیاط می رود. وضو می گیرد و در ایوان روی خاک به نماز می ایستد. نیاز دارد آسمان را ببیند، چون در درخشش این همه ستاره شوکتی است که خواه نا خواه به قدرت شگفت خداوند ایمان می آری. نماز می خواند و دست به دعا بر می دارد و چنان گریه می کند که صدایش دل ملا حسین را به درد می آورد: خدایا ... من مادرم را از تو می خواهم ... نگذار بمیرد...

ملا حسین می آید و او را در آغوش می کشد و هر دو با هم به سیری گریه می کنند و خود را بالای سر قمر می رسانند که رنگ به رویش نیست و لب هایش به شدت خشک است. حاج یونس دستمال خیس را به سرو روی او

می کشد . مادر از نم دستمال چشم باز می کند و به دیدن حاج یونس لبخند می زند . در چشمان مادر فروغی است که دل حاج یونس را به نور امید روشن می کند.

نمی داند چرا، اما مطمئن شده که مادر از دست رفتنی نیست و نمی داند چگونه ، اما دلش می خواهد به پدر بگوید مطمئن باش همه چیز درست خواهد شد ، چون مادر را به دست بهترین پزشک سپرده ایم و این لحظه لحظه شفای مادر است و از این پس حال مادر رو به بهبودی می رود.

او با همین اطمینان پایین پای مادر می خوابد و چشم را نه به روز که به سلامتی مادر می گشاید، مادری که بر خلاف دو ماه گذشته احساس درد نمی کند و هر چند خیلی ضعیف است ، اما شیرینی را که برایش جوشانده اند، رد نمی کند و همین جاست که حاج یونس قدرت نامحدود آن حضور ناظر را با همه وجود احساس می کند و دور از چشم همه سر به سجده می گذارد و شکر می کند و از آن پس دعا کردن جزء لاینفک زندگی او می شود ، زیرا او به خوبی دریافته که قدرت محدودش تا چه اندازه به آن قدرت نامحدود نیازمند است.

قمر سلامتی خود را باز می یابد. او توسط قدرتمندترین پزشک به اکسیر حیات شفا یافته است و هر کس نداند ، ملا حسین می داند که خداوند به دل شکسته این پسر نظر لطف انداخته است.

همان طور که می دانید ،خبر در روستا زود می پیچد ، چنان که خیلی زود خبر ورود نویسنده ای پیچید که به زنگی آباد آمده تا درباره حاج یونس کتاب بنویسد ؛ و این اگر برای روستائیان فقط یک خبر است که کنجاوی و علاقه شان را برمی انگیزد ، مسنولیت مرا به جهت پیوستن آنان در جرگه خوانندگانی که تاکنون با من همراه بوده اند ، خطیرتر می کند، بخصوص که نسبت به هم ولایتی خود حاج یونس تعصب می ورزند و سخت مشتاقند بدانند آن که می خواهد درباره او کتاب بنویسد کیست ؟ آقا مرتضی گفت که خبر از اینجا به کرمان هم رسیده و عده ای از دوستان و همزمان حاج یونس پیغام داده اند که امشب بعد از شام می آیند اینجا برای شب نشینی و نقل مجلسمان هم حاج یونس خواهد بود. گفتم عالی است و با وجود آنها جای خالی خاطراتی که درباره حاجی خوانده ام، پر می شود ؛ و چون ناهار مفصلی خورده بودم و چشمانم سنگین شده بود ، آقا مرتضی گفت : بد نیست یک جرت بخوابید.

از پیشنهادش استقبال کردم ، بخصوص که شب گذشته خوب نخوابیده بودم و حالا خستگی غالب شده و برای امشب هم که باید بیدار باشم.

گفت: چای بخورید و بخوابید.

گفتم: اگر اشکالی ندارد، چای را بعد از آنکه بیدار شدم ، می خورم.

گفت: اشکالی ندارد.

به بالش ها و ملافه هایی نو که پیداست مخصوص مهمانند ، مجهز شدم. آقا مرتضی از اتاق بیرون رفت که من راحت باشم. دراز کشیدم و چشمانم را بر هم گذاشتم. لیلا و سهیلا و پروین مثل برق آمدند و گذشتند. باید تا شب که مهمان ها می آیند ، کار را به مرحله ای برسانم که مهمانی آخرین فصل کتاب شود.

در ابتدای این فصل ناچارم ملاحسین را از داستان حذف کنم ، و به علت کمبود وقت جای پرداختن به کیفیت مرگ او به تاثیر آن در زندگی حاج یونس بپردازم. خدا رحمتش کند. همان طور که همه به حذف ملاحسین از محیط کار پرداخته بودند ، زندگی نیز به حذف او پرداخت ، و این یک سال پس از شفای قمر است.

حاج یونس یتیم می شود !

جای خالی پدر برای او که هم سخن ملاحسین بوده، سخت ناگوار است. درست است که پدر از کار افتاده بود ، اما برای حاج یونس به عنوان یک پشتوانه محکم روحی به خوبی ایفای نقش می کرد و باید گفت که در این نقش نه تنها از کار افتاده نبود ، بلکه به شدت فعال هم بود. تا پدر هست، حاج یونس اگر از کسی می رنجد، گله و شکایتی دارد، آن را به پدر می گوید و پدر هر بار او را به سختی آرام می کند. وقتی مشهدی حسن دستمزد یونس را طبق قول و قرار به طور کامل نمی پردازد و بهانه می آورد، ملاحسین به حاج یونس که از خشم به خود می پیچید، می گوید: خدا جای حق نشسته است و نمی گذارد حقی پایمال شود. اگر در این دنیا به حقت نرسی، مطمئن باش در آن دنیا به حق خود خواهی رسید.

این نویدی است که حاج یونس از آن به آرامش می رسد، چرا که در می یابد دنیا صاحب دارد و صاحبش نره ای از قلم نمی اندازد.

اگر قبلاً عملاً مرد خانه بود، حالا دیگر رسماً این عنوان را به خود می پذیرد و کم کم در می یابد که این فقط یک عنوان نیست، بلکه توقعاتی را که پدر و فقط پدر می توانسته برآورده کند، حالا مرتضی و قمر در وجود او جستجو می کنند. اوست که باید به زندگی خط بدهد که چه بکنند و چه نکنند. کدام کار صلاح هست و کدام کار صلاح نیست. البته او قبلاً نشان داده که در تصمیم گیری هایش تا چه اندازه دور اندیش است و از عقل سلیم پیروی می کند. او یک بار در هنگام بیماری قمر با به عهده گرفتن نقش او در زندگی نشان داد که هر چند نمی توان جای مادر را گرفت، اما می توان با انجام کارهای او از بار اندوه پدر و برادر کم کرد، و حالا با به عهده گرفتن نقش پدر، زخم فقدان او را برای برادر و مادر ترمیم می کند، و نباید فراموش کنیم که رابطه قمر خاتم و ملاحسین در عین زن و شوهر بودن از محبتی سرچشمه می گرفت که میان پدر و دختر جاری است. برآوردن توقع مادر و برادر سخت است، اما یونس که سالهاست با قابلیت انعطاف خود در ایفای نقشهای مختلف نشان داده که می تواند زخمها را تا حدود زیادی التیام بخشد و از دلهره ها بکاهد و ما تأثیر این امر را در نقشی که بعدها در جبهه بازی می کند، خواهیم دید.

اما نقشهای گوناگونی که حاج یونس به عهده می گیرد، بیشتر در داخل خانواده به چشم می آید. خارج از خانواده او پسر بچه ای است که پدر خود را از دست داده است. پس دیگران را به فکر می اندازد که برای او و خانواده اش امکان کار بیشتری فراهم

کنند، برای همین حاج یونس که از مدرسه می آید، یا به جالیز خیار کربلایی احمد می رود یا سری به جالیز هندوانه مشهدی عباس می زند یا به پسته تکانی می رود یا در شخم زدن زمین به یکی کمک می کند و در برداشت محصول به دیگری و به این ترتیب خانواده سرپا می ماند و از نظر مالی در تنگنا نمی افتد. وقتی خانم معلمی از کرمان به زنگی آباد می آید، دنبال کسی می گردد تا بچه اش را نگهداری کند، همه قمرخاتم را پیشنهاد می کنند تا مایه درآمدی برای آنها شود. قمر مادری فرزند آن معلم را بر عهده گرفته، ماهانه حقوقی می گیرد و این مطلب کم کم جا می افتد که معلمانی که برای تدریس به زنگی آباد می آیند، خیالشان راحت است که بچه های کوچکشان را زنی هست که مادری می کند. تعداد آنها بیشتر می شود و این برای خانواده خوشحال کننده است، چون مادری کردن برای قمر کار سختی نیست و یونس این کار را برای او بیشتر از کارهای دیگر می پسندد، هرچند خود به کارهای سخت تر تن می دهد؛ خشت مالی می کند، صدتا و هزارتا و آنها را می فروشد تا با پول آن زندگی را که به سختی خشت شده است، بگذرانند و راستش را بخواهید، دارم کلافه می شوم که چرا در این همه فصولی که از سر گذرانده ایم، حاج یونس خودی نشان نداده است؟ آیا در این همه اشتباهی وجود ندارد که او تصحیح کند؟ می دانم و مطمئنم که در میان خوانندگان است. احساس کردن حضور دو چشم ماورایی در میان هزاران چشمی که به مردمکان قهوه ای و مشکی و به ندرت آبی مرا می نگرند، کارسختی نیست. حاجی جان، با تایید کار تا اینجا به من برای ادامه قوت قلب می دهی. پس چرا خودی به من نمی نمایی؟ تویی که به جسم کیوتتری در می آبی تا....  
چه بگویم؟

## دستخط شهید

ناگهان برحاشیه دستنوشته من این خطوط پدیدار شد :

بسم ... الرحمن الرحيم

۱- اگر شما انتخاب شده اید، به دلیل روش تحلیلی کار شماست. پس انتخاب شما همان تایید کار شماست.  
۲- اشتباهی صورت نگرفته است که مجبور به دخالت شوم جز آنکه شفای مادرم بیشتر از آنکه رحمت خداوند بر من و برادرم مرتضی باشد، بر پدرم بوده است، زیرا خداوند نمی خواست زندگی بر او بیشتر از آن سخت شود. مرگ همدم در طاقت او نبود و چون فردی صالح بود، خداوند بر او این رنج را نپذیرفت.  
۳- درست است که پس از مرگ پدرم، من مرد اول خانه شدم، اما مادرم قوی تر از آن بود که به من متکی باشد.  
۴- مبدا حق مرتضی ضایع شود. او در بیشتر کارها پس از مرگ پدرم همراه و کمک من بود.  
۵- در نوشتن محکم باشید و جز به رضای خدا نیندیشید، زیرا بسیاری از دقایق در زندگی من وجود دارد که متأسفانه به رضای دیگران اندیشیده ام که رضای خدا در آن نبوده است. پس شما به حذف آن دقایق همت کنید، هر چند خداوند مهربان از هر آنچه قصور در زندگی من بوده است، در گذشته است. والسلام  
از شدت هيجان چنان می لرزیدم که ترسیدم قلبم تاب نیاورد. آقا مرتضی را صدا کردم و با چشمانی اشکبار دستخط حاج یونس را نشان دادم و گفتم:  
این دستخط را می شناسید؟

با دقت نگاه کرد و نیاورد به من خیره شد. گفت: خط حاج یونس است! و حیران به خط نگاه کرد و باز به من.

پرسید: این را از کجا آورده اید؟

توضیح آنچه خوانندگان می دانند، ملال آور است؛ اما جذاب آن است که او پس از شنیدن توضیح من آنقدر هیجان زده شد که بی کسب اجازه از من نوشته شهید را با خود برد و لحظاتی بعد صدای گریه و فریاد زن ها و بچه ها بلند شد. همسرش نام او را صدا بزند و بچه هایش بابا بابا کنند و من نیز که قادر به حفظ اشک هایم نیستم، به این فکر کنم که چرا حاج یونس برای ارتباط برقرار کردن با من از روش های غیر معمول استفاده می کند؟

آمدن به خواب امری طبیعی تلقی می شود، اما تلفن زدن و بر کاغذ نوشتن و در جسم یک کیوتر حلول کردن هر چقدر هم که ملموس باشد و به چشم خود ببینی و به گوش خود بشنوی، باز هم باور آن برای کسی که ندیده است، سخت است. ناگهان صدای او بلند شد، نه از روبه روی او پشت سر که از همه جهات، و من که به هر سو می چرخیدم، در وضوح صدا تغییری احساس نکردم:

بستگان و دوستان را به همان خوابشان رفتن کفایت است، اما تو که راوی منی، باید حضور مرا احساس کنی و لمس کنی و دریایی که آنچه نامش عند ربهم یرزقون است، چیست؟ که اذن خداوند به شهید تا به کجاست؟ که شهید عزیز کرده خداوند است و هر شهید بنا به درجه اش نزد حق تعالی می تواند تا آنجا پیش رود که علاوه بر حضور در خواب به حضور در بیداری نیز اقدام کند تا مایه عبرت غافلان گردد تا این دنیا فانی را که کفی بر دهان ابدیت است، به هیچ گیرد و بداند آنچه حقیقی است، نه دنیا که آخرت است. پس تو روایت کن مرا آنچنان که به قدرت لایزال حق تعالی دنیا را در مشت دارم و دلم برای دنیا زدگان سخت می سوزد که غافلانند....

زانو زدم و دست هایم را دراز کردم تا به دستانی که می دانستم دست دراز شده ام را رد نمی کنند، لمس شوم، و شروع کردم به گریه کردنی سخت و به صدایی بلند که تاب نگه داشتن نفس را در سینه نداشتم. گفتم: حاجی جان، شفاعت ما یادت نرود... و سر بر سجده گذاشتم و نالیدم: دریغا...

اگر اتفاق غیر مترقبه ای پیش نیاید، به حول و قوه الهی با این فصل کتاب رابه پایان می برم. فصلی که در آن نشستی برای پرداختن به وجوه نظامی شخصیت حاج یونس از دید همسرمانش برپاست آقایان سلیمانی، خوشی، محمد زنگی آبادی و نجف

زنگی آبادی در این مجلس حاضرند و حامل بسیار سلامی از دوستان دیگری که مایل بوده اند در این جلسه حضور پیدا کنند، اما متأسفانه امکان حضور برایشان فراهم نشده است و خواهش کردند اگر می شود، این نشست را برای فردا شب هم تکرار کنیم. خدمت این دوستان عرض کنم که همه چیز بستگی به این فصل دارد، فصلی که به هیچ وجه قابل پیش بینی نیست چگونه سامان خویش را پیدا کند، زیرا برخلاف نظر دوستان این من نیستم که او را تعیین می کنم، بلکه اوست که چون نطفه ای در رحم مادر پرورش پیدای کند بی آنکه مادر از کیفیت این رشد آگاه باشد، بی آنکه بداند پسر است یا دختر، یا بداند زشت است یا زیبا، هر چند نقش مادر برای رشد این نطفه حیاتی است و بی وجود او آن رشد امکان ندارد.

دوستان حاضر همه با هم ساعتی پس از اذان مغرب آمدند و هر یک علاوه بر هدیه ای که برای مصطفی و فاطمه خریده بودند، طبق قراری از پیش تعیین شده با آن که در خانه آقا مصطفی همه چیز بود یکی شیرینی و یکی میوه می آورد، طوری که مجلس به چند نوع میوه و شیرینی آراسته شد. همه آنان با دیدن دست خط شهید منقلب شدند، گریه کردند و دست خط را بوسیدند و از آن شهید طلب شفاعت کردند. دست خط شهید همچنان که بر معنویت مجلس افزود، مجلس را از نشاطی آکند که از درک حضور شهید در میان ماست. آقای سلیمانی اجازه خواستند که از این دست خط صد ها زیر اکس بگیرد و پخش کنند تا نشانه ای باشد برای کسانی که به راحتی از خون شهیدان برای رسیدن به امیال خود می گذرند. من هم دست خط را به شرط آن که به من باز گردانده شود، در اختیار ایشان گذاشتم.

می بینم که لبخند از لبها نمی افتد، چرا که دوستان من به گفته خود پس از مدت ها در مجلسی گرد آمده اند که فقط به خاطر حاج یونس برپاست و قرار است از او بگویند و از او بشنوند و این همه با احساس حضوری قوی او در مجلس است. مصطفی و گل فاطمه هم حضور دارند و همه دوستان را صمیمانه عمو جان خطاب می کنند. همسر و خواهر و دیگر وابستگان شهید و همسران دوستانش در اتاق دیگر هستند و منتظر اشاره قلم من که کی سخن را به نظمی در آورم که قافیه و ردیفش حاج یونس است. نمی دانم او در این لحظه در کدامیک از اشیای این اتاق حلول کرده است، اما هست، به قوت حضور آن کبوتر و به وضوح دست خط خویش.

گفتم: من حاضرم و لبخند زدم به چشمانی که ناگهان انگار به نوری جز نور خود درخشیدند. آقای سلیمانی گفت: پس شما به ما خط بدهید. گفتم: جسارت می کنم، اما برای این که به قاعده عمل شود و فصل بیست و پنجم که از نظر من مهم ترین فصل کتاب است، سامان پیدا کند، بهتر است گزیده بگویم و جای تکرار، حرف های یکدیگر را تکمیل کنیم. آقای خوشی گفت: شما بگویید از کجا شروع کنیم؟ گفتم: در فصل های پیش اگر نه مبسوط، به زندگی حاج یونس پرداخته شده، آن قدر که نیاز خوانندگان ما را مرتفع می کند چیزی که فصول پیش از آن عاری است، نقش حاج یونس در جبهه هاست. خوانندگان مایلند بدانند که ایشان در جبهه ها چه مسنولیت هایی داشتند و چطور عمل کردند. محمد زنگی آبادی گفت: چطور می خواهید این همه مطلب را در یک فصل جا بدهید؟ لبخند زدم. گفتم: راهش را پیدا می کنیم.

جمع به شیطنتی که در پاسخ من بود، خندید. آقای خوشی گفت: اگر علی ساریان است بلد است شترش را کجا بخواباند و بلند خندید و با کف دست محکم روی زانوی محمد زنگی آبادی کوبید. نجف زنگی آبادی گفت: پس شما هر جا لازم دیدید، صحبت ما را قطع کنید. جمع نظر او را تایید کرد و من با شر مندگی عرض کردم این کار از من بر نمی آید. به صدای بلند خندیدیم و من افزایش نور چراغ را احساس کردم، طوری که از شدتش یک لحظه چشم هایم را بستم. وقتی چشم هایم را باز کردم، نور چراغ به همان شدت بود.

نمی دانم آیا دوستان متوجه بودند یا نه؟

به این نکته اشاره نکردم تا حواس دوستان به آنچه می خواهم جمع باشد. گفتم: پیشنهادی دارم که اگر مورد قبول واقع شود؛ تکلیف همه روشن خواهد شد.

که از کجا شروع کنیم، چه بگویم و به کجا ختم کنیم.

خوب است

عالی است

ما همین را می خواستیم. گفتم: بسیار خوب، می شود به مسنولیت هایی که ایشان داشته اشاره کرد و اگر مطلب مهم یا خاطره ای از آن مسنولیت به یاد هر یک از دوستان آمد، تعریف کنند. آقای سلیمانی لبخند زد: به کجا ختم کنیم؟ گفتم: به شهادت او. ناگهان آقای خوشی زد زیر گریه و گریه او انگار دریایی باشد، امواجش را بر ساحل چشمان همه ما ریخت و این بهترین شروع بود. آقای خوشی با صدایی که بغض آن را بالا و پایین می کرد، گفت: این گریه نه برای رفتن او که برای ماندن خود است و به زانوی خود کوفت. نجف آقا و محمد آقا به پیشانی زدند و آقای سلیمانی سرش را زیر انداخته بود و بدنش آرام آرام تکان می داد. فاطمه و مصطفی با حزن به تک تک ما نگاه

می کردند. آن که گریه را ختم کرد شروع کننده اش بود گفت: اولین مسنولیت او آموزش نیرو هابود.

آقای سلیمانی سر تکان داد و گفت: درست است.

آقای خوشی ادامه داد: تو کار آموزش از کارایی خیلی خوبی برخوردار بود.

محمد آقا گفت: او به مسائل نظامی و انواع صلاح ها و طرز به کار گیری و آموزششان آشنا بود، برای همین هم آموزش تاکتیک داشت و هم آموزش سلاح.

آقای سلیمانی گفت: همین آشنایی با تاکتیک و اسلحه باعث می شد تو ماموریت هایی که به عهده داشت بتواند خوب تصمیم گیری کند. این خیلی مهم است که آدم بداند چه گلوله ای به طرفش می آید. انفجار هایی که که صورت می گیرد، مال کدام سلاح است. آقای خوشی گفت: اگر بگویم همه فن حریف بود، گزافه نگفته ام. راننده بلدوزر زخمی می شد، خودش می نشست پشت بلدوزر و کار را ادامه می داد. برای راننده تانک اتفاقی می افتاد، خودش تانک را به حرکت در می آورد. توپچی مجروح یا شهید می شد

جای او را می گرفت. آقای سلیمانی گفت: برای همین نیرو به چنین فرماندهی اعتماد می کرد و حرفش را می خواند. نجف آقا گفت: در یاد دادن خیلی وسواس نشان می داد و از نیرو ها هم توقع داشت که با دقت یاد بگیرند. آقای خوشی گفت: جدی بودنش را در آموزش خیلی از نیرو ها تحمل نمی کردند. گله می کردند.

آقای سلیمانی لبخند زد و گفت: کار به شکایت هم کشیده است. آقای خوشی گفت: حتی یکی از بچه ها، اسم نمی برم، آمد به من گفت: این حاج یونس عمله افغانی می خواهد. من دیگر با او کار نمی کنم. بریده ام. نجف آقا گفت: این به خاطر احساس مسئولیتی بود که داشت. ماموریتی که به او می سپردند باید دقیق انجام می داد و برای همین از نیرو ها توجه کامل می خواست و این برای بعضی که توی کار خیلی جدی نبودند طاقت فرسا بود. محمد آقا لبخند زد و گفت: نمی گذاشت نیرو ها یک لحظه از زیر کار در برونند یا بی کار بمانند. یعنی خودش هم همین طور بود. یا به پای نیرو ها کار می کرد. وقتی هم که کار ها انجام می شد، می نشست قرآن و نهج البلاغه می خواند.

نجف آقا گفت: خیلی کم استراحت می کرد. آقای خوشی گفت: خیلی روی خودش تسلط داشت. مثلا می گفت من می خواهم بیست دقیقه بخوابم. چشم هایش را می بست و درست بیست دقیقه دیگر باز میکرد در حالی سر حال و قهقهه شده بود. گفتم: فرمودید از ایشان شکایت شده است. واقعا!! آقای خوشی گفت: متاسفانه نه بله. آقای سلیمانی گفت: چه جای تاسف است وقتی دادگاه حکم برانست او را صادر کرد؟

گفتم: پس کار بالا گرفته است. آقای خوشی گفت: بعد از عملیات رمضان حاجی به یک سری از گردان ها آموزش می داد و البته طبق روش خودش سخت گیری می کرد تا نیرو ها زنده شوند. مثلاً شب ها ساعت دو یا سه بر پا می داد و نیرو ها را در کوه و دشت می دواند، جلویشان مین منفجر

می کرده، برای همین عده ای از نیرو ها شکایت می کنند و از دادگاه حاجی را می خواهند و به او اعتراض می کنند که کجای قرآن نوشته که نیروها به دلیل عدم آموزش صحیح و آماده نبودن جسمانی بروند مجروح شوند، شهید شوند؟ دادگاه نظر او را تایید می کند و البته سفارش می کند که قدری ملایم تر رفتار شود.

نجف آقا گفت: پس که خودش در مقابل سختی ها صبور بود، فکر می کرد دیگران هم مثل خودش هستند. دیدم که نور چراغ به نور عادی خود برگشته است اما بی قراری مصطفی مرا با شک انداخت که آیا اینک جسم او میزبان پدر است؟ آقای سلیمانی گفت: صبرش؛ مقاومتش واقعا مثال زدنی بود. چند تا از بچه ها خیلی مقاوم بودند، یکی علی شفیعی بود؛ یکی حاج اکبر بختیاری بود و یکی هم حاج یونس. دیگران شاید یکی دو روز بیشتر زیر آتش سنگین دشمن تاب نمی آوردند. حساب کنید شبی صدها گلوله روی سر آدم بریزد، روحیه ای برای آدم باقی نمی ماند، اما حاج یونس انگار هر چه اوضاع سخت تر می شد؛ شادتر می شد و بیشتر نیرو می گرفت. عملیات والفجر هشت چند ماه طول کشید، حالا از آماده سازی قبل و تثبیت بعدش بگذریم او تمام مدت، آنجا بود بدون این که یک روز بیاید اهواز و مثلاً حمامی برود و... آقای خوشی گفت: صبر او در مقابل شهادت دوستان هم مثال زدنی بود. تو لحظاتی که دوستان آدم شهید می شوند، خیلی سخت است که بتوانی خودت را کنترل کنی.

آقای سلیمانی گفت: به عنوان فرمانده مسئولیت آدم سنگین تر است، چون همین که شروع کنی به گریه کردن و ضعف نشان دادن، روحیه نیروها را پایین می آوری. حاج یونس اگر عزیزترین دوستانش هم کنارش شهید می شدند، خم به ابرو نمی آورد و سریع او را جمع جور می کرد و به عقب می فرستاد.

نجف آقا گفت: در صورتی که وقتی در ختم یکی که شهید شده بود، شرکت می کرد، زار می زد و حتی به چشم خود دیده ام که روی سنگ قبر می خوابید و آن را می بوسید.

محمد آقا گفت: طوری گریه می کرد که هر کس نمی دانست، فکر می کرد پسری در مرگ پدرش گریه می کند یا پدري در مرگ پسرش.

آیا فاطمه از خستگی جسم خود خواب رفته یا از آرامش حضوری که او را به مهر خویش خوابانده است؟ نجف آقا گفت: صبور و مقاوم و غیرتمند بود.

آقای خوشی گفت: غیرت از این بالاتر که تو لحظات بحرانی جنگ که گاهی همه چیز نزدیک بود از دست برود، حاجی با غیرت و شجاعتش بحران را رفع می کرد؟

آقای سلیمانی گفت: تو بعضی بحران ها یا فرمانده باید خودش حضور داشته باشد یا نماینده ای بفرستی که قدرت تصمیم گیری بالایی داشته باشد و در ضمن مورد قبول نیرو ها باشد. یعنی نیروها او را بشناسند و بدانند که مرد عمل است و قدرت این را دارد که آنها را از بحران خارج کند. حاج یونس یکی از این افراد بود. مثلاً در کربلای سه وقتی اوضاع بحرانی شده بود طوری که پیشروی دیگر ممکن نبود و نیروها کاملاً زمین گیر شده بودند و دشمناناز هر طرف روی سرشان آتش می ریخت، یک دفعه حاج یونس است که به عنوان راه گشا در آن حجم آتشی که کمتر کسی جرات سر بلند کردن دارد، بلند می شود و تیر بار را روی ارتفاعات مستقر می کند و با تیر اندازی خود راه را برای پیشروی بچه ها باز می کند. این نه تنها دل شیر می خواهد که غیرت حاجی را نشان می دهد که نمی گذارد آنچه به دست آمده، از دست برود، حتی به قیمت جانش.

آقای خوشی گفت: تو کربلای پنج هم همین طور بود.

محمد آقا سر تکان داد و گفت: کربلای پنج

در کلامش می شد تصور شهادت حاج یونس را دید و من متوجه شدم که فاطمه بیدار شده است و با دقت به صحبت های ما گوش می دهد. حالت خواب آلودگی داشت. پس خواب نبوده بلکه چشم به روی ما بسته بوده و به روی پدر گشوده بوده است. آقای خوشی گفت: تو همین عملیات است که به یکی از بچه ها می گوید عمر من مثل خورشید در حال غروب است. صدای گریه از اتاق زن ها برخاست.

محمد آقا گفت: حاجی عملیات را به خوبی پیش برد تا این که تیر خورد.

آقای خوشی گفت: با وجود تیری که خورده بود دست بردار نبود.

محمد آقا گفت: به زور با آمبولانس از خط می آوردنش عقب تا تخلیه شود که همان جا گلوله توپی آمد و...

نجف آقا گفت: من تو اسارت بودم که خواب شهادتش را دیدم. شب شهادت حاجی خواب دیدم که رفتم در خانه شان. در زدم مادرش در را باز کرد. پرسیدم یونس کجاست؟ گفت صبر کن صدایش کنم. او که رفت یونس آمد با هم پیاده راه افتادیم. یک دفعه دیدم تو ماشین نشستی و با سرعت می رویم. خانمش هم عقب نشسته بود و مصطفی را بغل داشت. یک دفعه دیدم تو بیابانیم و از ماشین هم خبری نیست. همین طور که پیاده می رفتیم رسیدیم به یک رشته سیم برق. حاجی همین که می خواست از روی سیم ها بگذرد، سرو گردن و دست راستش خوردیه سیم ها. سریع مصطفی را به دست من داد و محو شد. من هر چه به اطراف نگاه کردم او رانیدیم. اولین فکری را که پس از بیداری به ذهنم رسید این بود که حاجی شهید شده و شروع کردم به گریه کردن. فردا رادیو عراق اعلام کرد که لشکر ۴۱ راتار و مار کرده و تعدادی از فرماندهانش از جمله حاج یونس شهید شده اند و نفسی را که حسرت سنگینش کرده بود، با صدا بیرون داد و من از سنگینی نفس او احساس کردم هوای اتاق سنگین است. نه آنکه کسی سیگار بکشد. یا هوا مانده باشد هوا تر و تازه بود، حتی فرحبخش، اما سنگین آن هوایی که آدم را از خوشی لخت می کند و به خواب می برد، مثل خنکای سایه درختی در کنار جویی که آیش با فشار می گذرد. مطمئن بودم این اثر حضور شهید است که فرزندان و دوستان و همسر و خانواده اش را و مرا به این هوا می نوازد. که این خانه انگار جدا افتاده از زمین است. معلق است در آسمان و می خواهد ما را خواب کند تا در خواب بر ما ظاهر شود و من احساس کردم فصل بیست و پنجم فصل پرواز است نه فصل نشستن و این فصل دیگر قرار شنیدن ندارد بلکه به هوای دیدن می تپد و مرا وا می دارد که بگویم: شما هم احساس می کنید؟

پرسیدند: چی را؟

گفتم: حضور شهید را؟

از نگاهشان فهمیدم که منظو مرا متوجه نشدند و فکر می کنند منظورم از حضور خاطره شهید است.

گفتم: آخر اگر شما فقط دست خطش را دیده اید، من صدایش را شنیده ام!! باحیرت به هم نگاه کردند. گفتم: با تلفن. حیرت بدل شد به نا باوری. گفتم: خواهش می کنم شک نکنید. باعث می شود او این مجلس را ترک کند.

آقا مرتضی گفت: داداش دیشب به خواب من آمد و ساعت ورود ایشان را به زنگی آباد گفتو سفارش کرد که بروم سراغشان. گفتم دست خطش را چه ی گوید؟ آن که جای شک ندارد. دارد؟

آقای سلیمانی گفت: ما شک نداریم... یعنی من...

نجف آقا گفت: شک نیست، حیرت است. دیدن چنین چیزی کم نیست.

محمد آقا گفت: معجزه است.

آقای خوشی گفت: راستش را بگویم، اگر دستخط را نمی دیدم، دستخطی را که می شناسم و اگر جوهرش به این تر و تازگی نبود، باور نمی کردم، اما حالا هر چه بگوئید باور می کنم. اگر بگوئید اینجاست، شک نمی کنم. اگر بگوئید الان ظاهر می شود و خود را به ما که آرزوی دیدارش را داریم، نشان می دهد، باور می کنم و به احترام حضورش می ایستم و منتظر می مانم تا ظاهر شود. آنچه آقای خوشی گفت، مرا لرزاند و آن طور که آماده ایستاد که انگار قرار است حاج یونس ظاهر شود، به نظرم آمد که شدنی است، می شود، و این، آن قدر جدی شد و جا افتاد که همه بر خواستند. اندام آقای خوشی از شدت گریه بی صدا تکان می خورد. صدای گریه زنها که از اتاق برمی خواست، او هم صدای گریه اش را رها کرد. دیدم اوضاع دارد از دست من خارج می شود. که فصل هوای خود را در سر دارد و قلم به راهی می رود که هوای اوست و هوای او هوای رهایی است و مرا از خود بی خود می کند که بی اختیار شوم و فریاد بزنم (حاجی... حاج یونس عزیز) نجف آقا فریاد زد: یونس جان...

آقا مرتضی گفت: برادر.

آقای سلیمانی مبهوت گفت: حاجی جان...

صدای همسرش برخاست: حاج آقا...

به فاطمه و مصطفی خیره شدم، حیران که هوای فصل گرفته بودشان، به من خیره نگاه می کردند.

گفتم: شما چرا ساکت ایستاده اید؟ چرا پدرتان را صدا نمی زنید؟ او به طرف فاطمه خیز بر داشتم.

گفتم: مگر نمی خواستی او را ببینی؟ فاطمه گریان به طرف اتاق زن ها دوید و مصطفی پشت دستهایش را به روی چشم هایش کشید و آرام گفت: بابا جان گفتم: بلند تر.

مصطفی فریاد زد: بابا.

فریاد او گریه زنان را به شیون و گریه ما را به اریده ای بدل کرد که از آن حاج یونسی عظیم برآمد. فریاد زد: حاجی... تو را به شهادت قسم که اگر اذن داری، خودت را بر ما نمایان کنی، حتی یک لحظه، که ببینیم... لمست کنیم... متبرک شویم...

ناگهان چراغ پر نور شد و ناگهان خاموش شد. از شدت تاریکی فهمیدیم که چراغ اتاق دیگر نیز خاموش شده است. فقط صدای

شیون و فریاد به نام حاج یونس بلند بود. که ناگهان آن همه تاریکی به ظهور نوری ملایم روشن شد و بیشتر و بیشتر رنگ گرفت تا به رنگ طلایی حضور او متوقف شد در هیات یک آدم، رشید که در برابر چشمان حیران ما زیر فشار خرد کنندصدای قلب ما شروع به چرخش کرد و برابر هر یک از ما ایستاد و ماتفقد شدیم و مهربانی از ما گذشت و سپس به اتاق دیگر رفت و ما که ایستاده بودیم و یونس یونس از زبانمان نمی افتاد، طاقت از دست دادیم و افتادیم و من فکر کردم مگر قلم خود شهید بتواند این ظهور را بنویسد. آن نور طلایی به اتاق باز آمد و به همان ملایمتی که ظاهر شده بود، محو شد و من دلم نمی خواست چراغ روشن شود. دلم می خواست در آن تاریکی که همه چیز درش پیدا بود، سر به سجده برم و فریادزنم: عنده ربهم یرزقون...

علی مؤذن